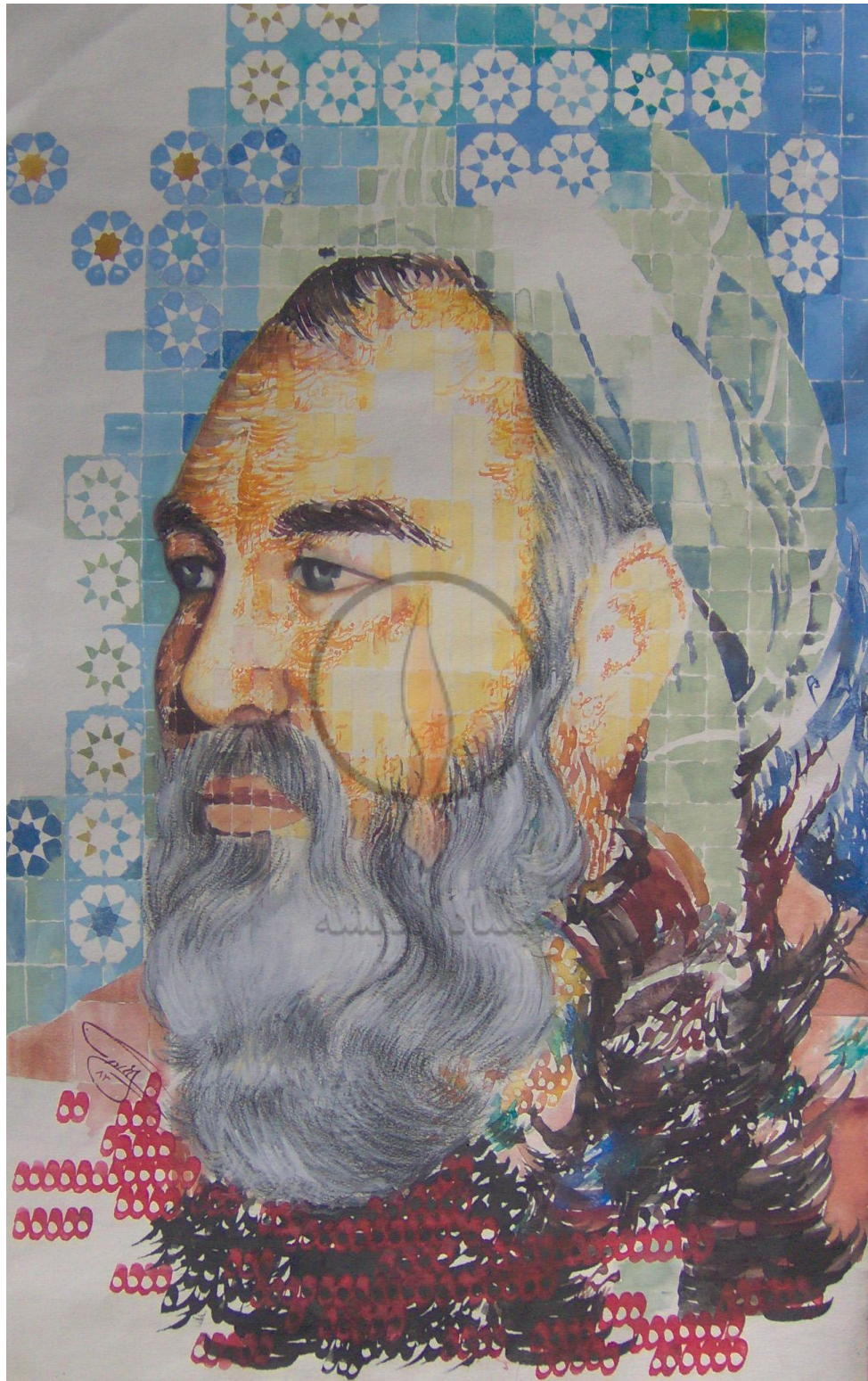




مزاری

ماندگار ترین تلاش در تاریخ

هزاره های افغانستان



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

حمید (بصیر احمد) دولت آبادی

لندن آنتاریو - کانادا

به نام خداوند جان و خرد

سخنی چند با خوانندگان دردمند و درد آشنای تاریخ

از خوانندگان عزیز تقاضا داریم قبل از مطالعه متن اصلی، به نکات زیر توجه داشته باشند، تا به اهداف نویسنده در تدوین جزوه و شرایط موجود کمی آشنایی یابند.

1- این جزوه در ابتدا به پیشنهاد دو تن از شخصیت های شناخته شده و دلسوز قوم هزاره داکتر طاهر شاران و موسی قربانی (معروف به موسی هزاره) قرار بود کوتاه و مختصر تهیه شده و در هفدهمین سالگرد شهادت بابۀ مزاری به دو زبان فارسی و انگلیسی همزمان در سراسر جهان پخش گردد. اهداف تشویق کنندگان و نویسندۀ، بیشتر روی این محور می چرخید که بابۀ مزاری را به شکل گذرا و فشرده، در یک جزوه کوچک، به جهانیان معرفی نماییم. اما نگارنده در جریان تهیه مطالب که قرار بود چند روز و یا چند هفته طول بکشد- اما در نهایت سر از چند ماه در آورد- به این نتیجه رسید که قبل ازاینکه ما بابۀ مزاری را به دیگران معرفی کنیم، بهتر است خود او را بشناسیم.

ازینرو، از دو پیشنهاد کننده اصلی، که زمینه ساز تدوین این جزوه شدند تقدیر و تشکر می نماییم، ولی به خاطر تاخیر در تدوین این مطلب و هم به خاطر عدول از قرار قبلی در باره شکل و محتوای آن، معذرت می خواهیم. دلیل این تغییر این بود که نگارنده پس از 5 سال تمام گرفتاری ها و دست و پنجه نرم کردن با حوادث و رویداد های غربت در غرب، وقتی دست به قلم برد، تازه متوجه شد که دیگر آن نویسنده قبلی نیست که یک شب و یا حد اکثر یک هفته، یک جزوه کوچک را تدوین نماید! چراکه دیگر نمی تواند بیش از دو، سه ساعت در شب به کار نوشتن بپردازد، در صورت که قبلا می توانست تمام شب را بنویسد. با ترس از این که دیگر فرصتی پیش نیاید و مثل تدوین زندگینامه بابۀ مزاری که در آن شرایط حساس بعد از شهادت ایشان، بسیار با شتاب تهیه شد و دیگر هرگز فرصت بازنگری پیش نیامد، برآن شد که این بار حداقل مطالب بیشتری از زندگی بابۀ مزاری که تا کنون نشر نشده، در اختیار علاقه مندان قرار گیرد. به همین دلیل، تدوین جزه حاضر چند ماه به درازا کشید.

2- هرچه از اهداف اولیه تهیه مطالب فاصله گرفتیم به اهداف دیگری نزدیکتر شدیم، تا جایی که نگارنده به این تصور افتاد که می تواند بار دیگر قلم بدست گرفته، اوراقی را سیاه کند. این نکته را نیز نمی توان از نظر دور داشت که شرایط بازار و عرضه کالای فکری همچون دیگر بازارها عوض شده، عرضه و تقاضا شکل مدرن تری به خود گرفته و علاقه مندان کمتر به متاع های قدیمی رغبت نشان می دهند. با آن هم شرایط ایجاد می کند که هر کسی کالای خود را عرضه دارد و

خریدارها که با سلیقه های مختلف وارد بازار می شوند، شاید سراغ این نوع کالای فکری را نیز بگیرند.

گذشته تر از همه، باید این واقعیت را نیز پذیرفت که هیچ کسی، چه در عرصه فرهنگ و ادبیات و یا در زمینه هنر، ورزش و نظایر آن، نمی تواند برای همیشه به عنوان بازیگر روی صحنه باقی بماند، و به اجبار باید جای خود را به افراد دیگری واگذار کند. نویسندگی هم از این قاعده مستثنی نیست، سی سال در جا ایستادن و مقاومت کردن، زمان کمی نیست و طبعاً همه توان و انرژی فرد را به تحلیل می برد. از اینرو، نگارنده تذکر و توصیه عزیزانی را که می گویند فلانی دیگر چیز نوی برای عرضه ندارد و بهتر است کنار بکشد، قبول دارد. ولی در عین حال، به این باور است که ماندن کالایی در انبار هرچند کهنه و از مد افتاده، خود یک ضرر به حساب می آید، بهتر است قبل از پوسیدن عرضه شود و اگر هم خریداری نباشد، رایگان به موسسات خیریه سپرده شود، تا به نیازمندان برسد.

این رسم تاریخ است که جوانان زور بازوی خود را به رخ پیران می کشند، غافل از اینکه پیران هم روزی مثل آنها جوان بوده، توانایی های داشته، ولی روزگار آنها را فرسوده ساخته و به تحلیل برده است؛ همانطور که نیروی تحسین برانگیز جوانان امروزی را نیز روزی فرسوده خواهد ساخت.

مرحوم غبار، در کتاب افغانستان در مسیر تاریخ، با غرور جوانی عصر، به پدر پیر تاریخ وطن، ملا فیض محمد کاتب هزاره خرده می گیرد و سراج التواریخ را "قوریه" عنوان می دهد! ولی دیدیم که این قوریه تاریخ چگونه با رقبای جوان و قدرتمند خود دست و پنجه نرم نمود و هنوز هم به عنوان یک قهرمان در صحنه ایستاده است. حال نیز جوانان عزیز حق دارند که بگویند این قلم دیگر کهنه شده، هنوز در دایره حبل الله قرار دارد و حرفی برای گفتن ندارد! خوب، ماهم قبول داریم. چه کار کنیم که ذهن ما نو نمی شود، ولی سوال اصلی این است که این قوریه ها را به نسل های بعدی منقل نماییم و یا با خود به گور ببریم؟ این سوال بی پاسخ، نگارنده را برآن داشت تا یک بار دیگر، وارد صحنه شده راست و پوست کنده، مطالبی را با خوانندگان جوان خود، در میان بگذارد تا به عنوان سندی در تاریخ این قوم کم بخت به یادگار بماند.

گویند در روزگار قدیم گدای پیری وارد دهکده ای شد، از مردم خیر کمک خواست و آنان را تهدید کرد که اگر به او کمک نکنند، دست به کاری خواهد زد که با اهالی قریه همسایه نموده است! مردم هم از ترس اینکه نکند این گدای پیر فرد جای رسیده ای باشد و نفرین او آب روی آتش شود، فوراً نان و آبی برای پیر گرسنه تدارک دیدند. وقتی پیر شکمش سیر شد و قصد رفتن کرد، مردم پرسیدند اگر نان و آب نمی دادیم چه کار می کردی؟ پیر دستی به ریش سفید خود کشید و گفت: هیچ، قریه همسایه شما، نان و آبی ندادند به قریه شما آمدم، شما هم اگر نان و آبی نمی دادید، به قریه دیگر می رفتم!

حالا شما عزیزان هم اگر به درخواستی که بعداً مطرح می سازم، توجه نکنید همان کاری را با شماها خواهم کرد که با زور آورانی قبل از شما در ایران انجام داده ام. حکایت آن طولانی است اما به گوشه ای از آن اشاره می کنم. روزی که در مانده شدم و از کشیدن بار اسناد و مدارک مربوط به بابۀ مزاری، پشتم خم شد، از طریق دوستم مرحوم حسین شفایی که او هم به قول استاد شفق بهسودی، از محمد زایی های هزاره یعنی از قول و خویش بود، به استاد خلیلی نامه

نوشتم که بابه مزاری رفته برای هرکدام ما میراثی گذاشته، من در غم این نامه ها و دیگر اسناد مانده ام، شما لطف کنید برایم کمک کنید تا این اسناد را تنظیم نمایم، یک کپی برای کار خودم گرفته، اصل را به شما می دهم تا در آرشیو حزب برای تاریخ نگهداری کنید! ایشان به این نامه هرگز پاسخ ندادند، مرحوم شفایی که واسطه بود، برایم گفت: نامه را به استاد خلیلی رساندم، مطالعه کرد، ولی هیچ نگفت. زیر نویس این نامه هنوز موجود است.

از رهبری حزب وحدت که خود را وارث سیاسی بابه مزاری می داند و قسمتی از اسناد مربوط به او می شد، مایوس شدم. این بار رو آوردم به استاد محقق که تعدادی به او به عنوان وارث صادق بابه نگاه می کردند، و او را نسبت به استاد خلیلی بیشتر به خط بابه وفادار می دانستند. شبی دیر وقت با اینکه در آن شرایط به خاطر درد چشم دیر بیدار ماندن در شب برایم قیامت بود، صبر کردم تا دم صبح نوبت ملاقات رسید، جلد اول نامه های بابه را که تدوین کرده بودم، برایش نشان دادم که این میراث بابه است، شما کمک کنید بقیه را نیز تنظیم نمایم، اصل را برای اینکه خراب نشود پرس نموده به شما می دهم و یک کپی برای خودم می گیرم تا روی آنها کار کنم. استاد محقق کتاب را ورق زد، بعد پا های خود را خاریدن گرفت و گفت بعداً در این مورد حرف می زنیم. من هم کتاب را زیر بغل زده به خانه برگشتم.

در مسیر راه با خود دست به گریبان بودم و خطاب به بابه مزاری گفتم که همه نام تو را می خواهند نه راه و رسم تو را، وقتی هم از ایران بیرون شدم مقداری از این اسناد را از ترس اینکه گم نشود، جا گذاشتم. وقتی بخشی از اسناد یک سال بعد توسط یکی از فامیل ها به خارج آورده شد، بسیار خوشحال شدم که گم نشده و اگر هیچ کار دیگری نشد، وصیت می کنم با خودم یک جا دفن شوند! اول برایم گفتند نامه ها را آورده اند، بعد دوباره تماس گرفتند که ساک نامه ها در فرودگاه تهران جا مانده است! وقتی این خبر را شنیدم نزدیک بود از غصه بمیرم. آن شب تا صبح گریستم، از بابه معذرت خواهی نمودم که انبار دار خوبی نبوده ام، از اینکه این اسناد سالها مرا رنج داده بود، از شر آن خلاص می شدم، اما از طرف دیگر این امانت تاریخ مفت و رایگان از چنگ مردم خارج می شد، بسیار افسوس خوردم و داستان تلف شدن آنرا یک بار در گذشته هم تجربه کرده بودم. فردای آن شب دوباره تماس گرفتند که ساک نامه ها گم نشده، ساکی که قبلاً نامه ها بین آن بوده و در آخرین جابجایی نامه ها به ساک دیگری منتقل شده، ساک اولیه نامه ها گم شده است. کمی نفس راحت کشیدم، اما تا خود نامه ها را به چشم نگاه نکرده بودم هنوز دلهره داشتم.

حال، با این مقدمه چینی طولانی و آن همه تهدید های کاغذی (!) می خواهم یک پیشنهاد بسیار ساده وجدانی و اخلاقی- نه سیاسی و تعارفی- به علاقه مندان موضوع داشته باشیم: نامه هایی که از دل سنگر های جهاد و مقاومت توسط مجاهدانی که اکثراً از میان ما رفته اند، یا گوشه ها گزیده اند و یا راه کج کرده و دیگر مجاهد نیستند، در بسیاری موارد روی کاغذهای بسیار نامرغوب و حتی پارچه های نخی و نایلونی برای بابه مزاری نوشته شده و برخی هم در اثر تماس با رطوبت و یا عرق بدن افراد ناقل و نظایر آن مسایل دیگر بسیار آسیب پذیر شده، و لازم است هرچه زود تر پرس شده و از نابودی حتمی نجات یابد. برخی از این نامه ها به قیمت جان تعدادی تمام شده است. از جمله یکی از حاملان نامه ها را شخصاً می شناسم که تا امروز از او خبری نیست. نگهداری و مراقبت از این اسناد خود هم هزینه هایی را لازم دارد و هم مهارت

و مکان که هیچ کدام در توان و در اختیارنگارنده نیست، گذشته از آن نوشته ها و اسناد فراوان دیگری هم هست که نیاز به باز نویسی و باز نگری و همچنین صرف زمان و هزینه دارد.

براین اساس، می خواهم طرحی را که در پایان تدوین این جزوه به ذهنم رسید، و شاید تحقق آن دشوار باشد، با شما میان می گذارم، و از شما می خواهم که اگر صلاح دیدید، در عملی شدن آن کمک کنید؛ هرعلاقه مندی که این جزوه را از طریق اینترنت دانلود می کند اگر توان مالی دارد، در برابر هر نسخه ای آن کمکی را در نظر بگیرد. کسانی که توان مالی ندارند و یا علاقه مند به کمک در این پروسه نیستند، با دریافت جزوه مذکور برای شادی روح بابه مزاری و ارواح والدین نگارنده فقط صلوات بفرستند. اگر اهل هیچ کدام نیستند، حساب شان با خود و خدای شان.

این یک پیشنهاد وجدانی است و هرگاه عزیزان کمک نمایند شاید راهی برای جمع آوری، تدوین و انتشار قسمتی از اسناد و مدارک مربوط به بابه مزاری فراهم شود. اگر هم همیاری و همدلی صورت نگیرد، مثل آن پیر گدا به قریه دیگری خواهم رفت تا روزی که اجل فرا رسد و همه چیز به تاریخ سپرده شود. آدمیزاد تا زنده است در تلاش است، اگرچه به قول علی (ع) ما به طرف مرگ می رویم و مرگ هم طرف ما می آید، و زود است که همدیگر را ملاقات کنیم.

در پایان لازم می دانم که از خانواده خودم نیز به خاطر اینکه، در این چند ماه باعث آزار و اذیت شان شده ام، معذرت بخواهم. عزیزانی که زندگی در خانه های آپارتمانی را- که همه ای محیط آن به اندازه یک اتاق کلان نیست - تجربه کرده اند به خوبی درک می کنند که اگر یکی از افراد، شب تا صبح بیدار باشد، چه مزاحمتی برای دیگران خلق می کند! گذشته از این عذر خواهی عمومی، بطور اختصاصی از دخترم نفیسه جان به خاطر زحماتی که در همکاری تاییپ داشته و با وجود مشغله های درسی دانشگاه هیچگاه از کمک به من سر باز نزده است، تشکر نمایم. گاهی پیش آمده که در وقت خواندن و غلط گیری به دلیل عدم آشنایی با کامپیوتر، ناخواسته دکمه ای را زده ام و کل مطالب پاک و گم شده، وارخطا دخترم را از خواب بیدار نموده ام تا مرا راهنمایی نماید که چکار کنم. گاهی از دست او هم کاری ساخته نبود، چرا که ده، بیست صفحه به کلی پاک می شدند، و مجبور بودم همه را از نو بنویسم و از او بخواهم که دوباره برایم تاییپ کند. واضح است که در چنین شرایطی ممکن بود کل ساختار مطلب عوض شود. همچنین جا دارد که از پسرم روح الله جان نیز که زحمت کار های فنی را تقبل نموده اند، تشکر نمایم که زمینه ارسال جزوه را فراهم نمود تا این اثر در اختیارعلاقه مندان قرار گیرد. برآستی اگر همکاری و همدلی خانواده در این کار نمی بود، بدون شک با این وضعیت دشوار جسمی نگارنده، همین اثر کوچک هم تدوین نمی شد. شاید در ذهن برخی از خوانندگان این سوال خلق شود که چرا مشخصا از همسرم در این جزوه تشکر نمی کنم! در حالیکه در مقدمه کتاب "هزاره ها از قتل عام تا احیای هویت" بیشتر از او قدر دانی نموده بودم. در این باره، باید خاطر نشان سازم که در شرایط فعلی او باید از من تشکر نماید، چرا که او نیز مثل من، مشغول تهیه خاطرات زندگی خود به نام "چاکه های سرخ" است؛ و همانطور که من به کمک فرزندان احتیاج دارم، اونیز به کمک من نیاز دارد. بارها شده که مرا از خواب بیدار نموده تا موضوعی را که شک داشته و یا فراموش نموده از من بپرسد، هرچند که دفترچه های خاطرات خود را در اختیار او قرار داده ام، باز هم همواره سوالاتی به ذهنش می رسد که باید بپرسد. او سر شب می نویسد و من آخر شب، و

این ناهماهنگی خود به خود آپارتمان کوچک ما را به یک محل شب زنده داران تبدیل نموده است. خوب است که همسایه ها همه دانشجو اند، وگرنه معلوم نبود کار ما با همسایگان به کجاها می کشید!

همچنین یک بار دیگر مثل همیشه از تمامی عزیزانی که نامه ای یا نامه هایی ازطرف بابہ مزاری برای شان نوشته شده و یا خود نامه ای به بابہ نوشته و یا هر سند دیگری که به بابہ ارتباط می گیرد و آن را در اختیار دارند، می خواهم که یک کپی آنرا برای نگارنده ارسال دارند تا به مجموعه اصلی اسناد و مدارک اضافه شود. همچنین از تمام کسانی که نقد ونظری در مورد این جزوه دارند می خواهم تا برای روشن ساختن رویدادها از ارائه آن دریغ نکنند. من بسیار مشتاقم که خود پاسخگوی گفته ها و نوشته های خود باشم، نه اینکه تعدادی بعد مرگ به ما اعتراض کنند. دست دارم به انتقاد ها پاسخ دهم و اگر اشتباهی صورت گرفته باشد، به تصحیح آن همت گمارم.

نگارنده زیاد اصرار نمودم تا همسرم خاطرات خود را منتشر کند، ولی او مثل خیلی از آدمهای حسابگر دیگر تعلل می کند؛ شاید منتظر است چه وقت من می روم تا او خاطرات خود را نشر کند و من توان دفاع نداشته باشم. در حالیکه نظر من برعکس است: آدم بهتر است با زنده ها طرف باشد تا با کسانی که رفته و دیگر قادر به دفاع از خود نیستند. یکی از شخصیت ها را از دوران جوانی می شناسم که مدعی بود تاریخ قوم را نوشته. هرچه اصرار نمودم چاپ کند تا کنون چاپ نکرده، حتی حاضر نشد که نسخه خطی را نگاه کنم. او به قول خودش در باره خیلی از چیزها کتاب نوشته، ولی چه وقت کتابش چاپ می شود، خدا می داند! در صورتی که از نگاه امکانات چاپی هیچ وقت مشکل نداشته، بیست سال قبل هم امکانات مالی و غیر مالی چاپ را داشته است. اما علت تعلل چیست، خود و خدایش می داند.

خوب، این تذکرات بی ربط و اضافی را با قطعاتی از سروده های بلخی بزرگ به پایان می برم:

پدران عقده به دل رفت که شاید به شتاب

نسل آینده ما عقده گشا برخیزند

مدد ای همت و توفیق که این قافله هم

همچو طفلان نوآموز به پا برخیزند

حمید (بصیر احمد) دولت آبادی

لندن آنتاریو - کانادا

10 جنوری 2012 مطابق 20 جدی 1390

تذکر: عزیزان خواننده می توانند از طریق فیس بوک و یا ایمیل زیر با نگارنده در تماس شوند:

maska_d_46@yahoo.ca

در پایان از عزیزانی که در نظر دارند این جزوه را در سالگرد شهادت بابه مزاری و یا هر مناسبت دیگر چاپ و تکثیر نمایند، می خواهیم که برای دریافت فایل های اصلی مطالب با آدرس بالا در تماس شوند.



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۲

مزاری

ماندگار ترین تلاش در تاریخ

هزاره های افغانستان

نویسنده: حمید (بصیر احمد) دولت آبادی

مقدمه

اینک در آستانه ی هفدهمین سالگردعروج خونین یکی از اصلی ترین احیاگران هویت مردم هزاره قرار داریم. مردمی که با وجود 62 درصد قتل عام و فشار های جانبی آن، بازهم آهسته و آرام کوشیده اند بقای خود را در سرزمین مادری شان افغانستان کنونی حفظ کنند. شخصیت های زیادی از این قوم تلاش نموده اند تا از نابودی و یا تضعیف این گروه قومی در افغانستان- که خواسته اصلی بسیاری از حاکمان گذشته به اندازه مقاومت سه ساله غرب کابل به رهبری بابه مزاری، تاریخ، هیچ یک از تلاشهای گذشته به اندازه مقاومت سه ساله غرب کابل به رهبری بابه مزاری، نتوانسته بود خط روشنی را در صفحه تاریخ هزاره ها در افغانستان ترسیم نماید. هرچند که ما با همه ی این تلاشها (از فعالیت های فرهنگی مرحوم کاتب گرفته تا اقدام انقلابی عبدالخالق، قیام گاو سوار، طرح براندازی حکومت از سوی علامه بلخی و ده ها اقدام دیگر) به دیده قدر می نگرییم و از تلاشگران تجلیل می کنیم، اما این واقعیت را نباید فراموش کرد که اگر تلاش مزاری بزرگ نمی بود، دیگر کمتر نامی و یادی از سایر تلاشگران وجود داشت. چرا که شاید این قوم، دچار خود فراموشی تدریجی شده و به نحوی خود نیز به طرح کتمان هویت قومی خویش کمک می کردند.

بنا براین، بزرگداشت مزاری تجلیل از یک شخص و یک فرد نیست، بلکه تجلیل از یک قوم، و همچنین سرزمین و تاریخی است که روزگاران دراز مردمی را در دل خود با تمامی دشواری ها و ناملایمات روزگار، جا داده و از خط خون و آتش گذرانده است. هدف اصلی این نبشته هم در قدم اول، انتقال این میراث تاریخی از نسل های درگیر حادثه، به نسل های امروز و فردای این قوم از طوفان نجات یافته و پراکنده در گوشه و کنار این دنیای پهناور است که اگر دست شان گرفته نشود، دیر یا زود مرض خود فراموشی آنها را نیز چون دیگران تغییر هویت خواهد داد. در قدم دوم، هدف این نوشته، بیدار سازی وجدان های یخ زده و خاموش جهانی است که بیش از یک قرن در برابر بیدادگریهای تاریخ دیروز و امروز این خطه و قتل عام مردم هزاره در دوره های مختلف، با سکوت گذشته اند؛ و با این سکوت، به طرح کتمان هویت این قوم از سوی حاکمان تصفیه گرای افغانستان، مهر تایید نهاده اند. امری که در نهایت به انزوای بیشتر این قوم محروم انجامیده است.

در این نوشته تلاش می شود تا قدم به قدم تلاشهای بابه مزاری این احیاگر هویت مردم هزاره افغانستان، روشن شود تا باشد که در روشنایی تاریخ این قوم زجر دیده، مزاری و مزاری های دیگر با استفاده از آموزه های این احیاگر تاریخ کتمان شده، قد علم کرده و گام های استوارتری را برای رشد و ترقی این قوم و وطن بردارند. از همین رو، به باور نگارنده لازم است تا در سالگرد تجلیل مردمی و سراسری هزاره ها از سالگرد شهادت بابه مزاری به دست طالبان متحجر و فاشیست افغان، تمامی مقالات در تمامی رشته مراسم و در هر گوشه ای از جهان گردآوری شده و در یک مجموعه بزرگ برای سالهای بعد در اختیار مردم قرار گیرد. تا از این طریق هم از تکرار برخی کاری ها جلوگیری شود و هم مواد و منابع دست اول برای پژوهشگران فراهم آید. به امید تحقق این آرزو، توجه خوانندگان عزیز را به اصل موضوع جلب می کنیم.

قبل از ورود به بحث اصلی یک مطلب در خور یاد آوری است و آن اینکه ما باید "مزاری" را آن طوری که بود معرفی کنیم نه آن گونه که خود می خواهیم. چرا که خواسته ها یکسان و هماهنگ نیستند و در عین حال بسته به شرایط تغییر می کنند. تنها چیزی که تغییر ناپذیر می ماند همان حقیقت تاریخ است: تاریخ دروغ نمی گوید، چه بسا همواره تحریف می شود، کتمان می گردد، اما سرانجام روشن می شود. پس چه بهتر که ما مردم هزاره که بیش از هر قوم دیگر در جهان، قربانی تحریف و کتمان تاریخ شده ایم بکوشیم آگاهانه از این وادی غرض آلود عبور کنیم. ما نباید حقیقت را فدای مصلحت زود گذرامروز نماییم؛ تا نسل های بعدی ما که طبعاً مصالح شان نظر به شرایط با مصالح امروز ما متفاوت اند، برای کشف حقایق چون ما دچار مشکل نشوند. این قلم بارها اعلام داشته است که پس از تحولات سه دهه اخیر، تاریخ جدیدی در افغانستان در حال ساخته شدن است! بیایید در ساختن تاریخ واقعی این سرزمین سهم مثبت داشته باشیم. این تذکر، چرا قبل از شروع مطلب و به شکل سر بسته ارایه شد؟ علت آن واکنش هایی است که تعدادی در گذشته از خود در برابر این قلم نشان داده اند و در آینده هم نشان خواهند داد؛ این که ما چرا مزاری را روحانی و تحصیل کرده ایران معرفی می کنیم؟

این طیف آدمها از اساس با روحانیت مشکل دارند و اصلاً باور شان نمی شود که یک روحانی هم برای مردم خود خدمت کند. خوب در اینجا بنا نیست که ما درباره درستی یا نادرستی این نظر بحث کنیم و این امری است که به صاحبان این اندیشه باز می گردد. اما تردیدی نیست که تعمیم دادن تحمیلی یک نظر به دیگران خود یک نوع جفا کاری تاریخی خواهد بود. نکته دیگر اینکه شاید به گمان تعدادی دشمنی غرب و در راس آن امریکا با ایران ابدی و فطری است و برای نزدیک شدن به غرب - که گمان می کنند مدینه فاضله است - باید به هر نحوی شده از ایران دوری جست تا به بهشت موعود که همان نزدیکی به غرب مخالف ایران فعلی است رسید. کاری که امروز تاریخسازان شورای نظار جمعیت اسلامی به سرکردگی رزاق مامون در پیش گرفته و تلاش دارند تا جمعیت اسلامی و در کل تاجیک ها را دشمن ایران و دوست غرب بسازند! تا از گزند دشمنی غرب در امان باشند. غافل از اینکه غرب در قضایای افغانستان هیچ دشمنی با ایران ندارند و شعار های دو طرف صرفاً مصرف روز دارد و به اقتضای شرایط سیاسی موجود داده می شود. گزینه غرب و ایران در افغانستان برای حکومت، افغانها (پشتونها) اند و نه اقوام دیگر و با چند دشنام این سیاست تغییر نخواهد کرد! مگر اینکه در افغانستان تغییرات بنیادی رخ دهد. گمان می رود که بیش از ضرورت در این موضوع پرداخته شد و حرفهای قبل از زمان برای خیلی ها قابل باور نیست. شاید هم جای این بحث ها اینجا نباشد، اما از آنجایی که این نوشته قرار است

به شکل گسترده نشر شود، ایجاب می کند که حقایق بی پرده گفته شود چرا که معلوم نیست دیگر فرصتی پیش می آید یا خیر. به لحاظ اینکه مرگ تا کنون به هیچ کسی رحم نکرده و در آینده هم غیر از این نخواهد بود.

بنابراین، این قلم یافته هایی دارد که می خواهد با دیگران شریک کند. نگارنده یک دهه تمام از نزدیک با بابۀ مزاری دمخور و دمساز بوده و آنچه از زندگینامه بابۀ به یادگار گذاشته و می گذارد، حاصل برگردان حرف های خود بابۀ است به زبان قلم؛ نه یک حرف بیشتر و نه یک حرف کمتر.

فصل اول



ولادت، کودکی، نوجوانی

عبدالعلی مزاری در سال 1326 خورشیدی در قریه نانوایی از توابع چهارکنت ولایت بلخ چشم به جهان گشود. پدرش حاج خداد یکی از بزرگان مقتدر قریه به حساب می رفت که همه اهالی محل روی او حساب می کردند. در شرایط خان سالاری و ارباب مداری افغانستان آنروز، هر قریه و هر منطقه نمودار افکار و اندیشه همان بزرگ خود بود که به نحوی بیانگر و بازتاب دهنده شرایط حاکم در کشور به حساب می رفتند. عبدالعلی همچون دیگر کودکان همسن و سال خود، زمستانها در قشلاق و تابستانها در ییلاق در کنار خانواده آهسته و آرام ضمن رشد جسمی از نگاه روحی و ذهنی هم برای به دوش گرفتن مسئولیت یک کودک روستایی آماده می شد. او همچون همقطاران خود به چراندن بره ها و بزغاله ها مشغول شد، اما پدرش نخواست که او برای همیشه چوپان باقی بماند. پدر از همین رو، او را برای فراگیری سواد و علم و دانش به مدرسه "چهار محله" که در مدخل ورودی قریه نانوایی قرار داشت، فرستاد.

به گفته خود بابۀ مزاری و همچنان استادان او، ایشان از همان کودکی با سخت کوشی در پی درک مفاهیم درسی بوده و نه صرفاً یاد گیری آن. لذا نظر به شرایط آن زمان مدارس دینی و متون به روز نشده و بغرنج مواد درسی، نوآموزان با دشواری های فراوانی روبرو می شدند که بابۀ هم از این قاعده مستثنی نبود. شاگردان مدارس دینی آن روزها قبل از اینکه سواد خواندن و نوشتن فارسی را خوب فراگیرند، پس از یادگیری قرآن، پنج کتاب و حافظ به یادگیری جامع المقدمات (جامع المشكلات) مشغول می شدند که همان صرف و نحو زبان عربی بود با ویرایش هزار سال قبل و ناآشنا و نامانوس برای غیر عربها و حتی برای خود عرب های معاصر. به این ترتیب، خیلی ها آن متون قدیمی را با تمامی دشواریهای متن حفظ نموده و سالها عمر خود را صرف یادگیری متونی می کردند که از دنیای امروز چیزی در آنها یافت نمی شد. به همین دلیل اگر فردی از این

گونه مکاتب و کانونهای فرهنگی باسواد و چیز فهم بیرون می شد، حاصل تلاش فردی و خلاقیت های ذهنی خودش بود، نه شرایط و فضای درسی مدرسه. ناگفته نماند که این مدارس خود ساخته با تمام معایب خود بازهم غنیمتی بزرگ برای مردمی که از سوی حکومت بایکوت فرهنگی شده بودند، به حساب می آمد و یگانه راه نیم بند باسواد شدن مردم هزاره در اکثر نقاط کشور همین مراکز بودند.

بهرحال، سیستم ارباب سالاری و رعیت پروری محیط، در مراکز فرهنگی نیز حاکمیت داشت و متولیان مدارس دینی و حتی مکاتب دولتی همچون اربابان، صاحب اقتدار و مالک طلاب که اکثراً از طبقات پایین جامعه برخاسته بودند، به شمار می رفتند. برخورد یک متولی مدرسه با طلاب فرق چندانی با نحوه رفتار یک خان با دهقان و یا برخورد یک حاکم با مردم و یا رفتار یک افسر با یک عسکر نداشت. بابه مزاری که خود از لایه های نسبتاً بالاتر جامعه روستایی برخاسته بود، خیلی زود در همان دوران نوجوانی با نظام حوزه درافتاد. او به زودی دریافت که طلاب با اینکه انبار مدرسه پر از غله، آذوقه و دیگر ضروریات است، گرسنه به سر می برند و لباس درست ندارند، ولی متولیان خود از امکانات بسیار بهتری نسبت به طلاب برخوردارند. او طلاب فقیر و گرسنه را تحریک می کند که برای بدست آوردن مایحتاج خود دست به اعتراض بزنند و از متولیان شهریه بیشتر درخواست کنند. اما از آنجا که در افغانستان همیشه قاعده زور حاکم بوده، خواست ساده و ابتدایی طلاب فقیر با دهن کجی متولیان مواجه شد و بابه مزاری که خود محرک اصلی قضیه بود، این قضیه را تاب نیاورد. او خود پیش قدم شده با شکستن قفل انبارمدرسه، که در حقیقت قفل حقارت و خودکم بینی طلاب جوان بود، آذوقه را بین طلاب مستحق تقسیم کرد.

گرچه این حرکت طلاب برای متولیان بسیار توهین آمیز به شمار می رفت، ولی از آنجایی که خود بابه مزاری از شهریه مدرسه استفاده نمی کرد و این کار را برای منافع خود انجام نداده بود، و از سوی دیگر پدرش از افراد صاحب نفوذ منطقه بود، متولیان بناچار سکوت پیشه کردند. این اقدام بابه جوان در شرایطی بود که او نه ایران را دیده بود و نه هم با مبارزان ایرانی دمخور و دمساز شده بود. صرفاً همان غرور شخصی و عدالت خواهی درونی بابه او را وادار به این اقدام کرد، امری که از نبوغ فطری او برای رهبری، در آن جمع کوچک و ابتدایی نیز حکایت داشت. او خود بارها برای ما می گفت: «بچه که از خود نبوغ داشته باشد، وقتی به کوچه برآمد به دیگران می گوید کی طرف می شود تا بازی کنیم. ولی بچه سرخورده و خودکم بین همواره داد می زند که طرف کی شوم». او به راستی از ابتدای زندگی تا پایان با این بلند همتی زیست و برای مردم تحقیر شده راه و نشان سربلند زیستن آموخت. البته این سوال ممکن است به ذهن برسد که بابه جوان از کجا این روحیه تحول آفرینی را در آن محیط بسته روستایی کسب کرده بود. شاید یکی از مهمترین دلایل این باشد که خانواده بابه مزاری با خانواده حاجی غلام سخی خوجین (بیلاقی) که در کابل شرکت کفش آهو داشت واز سرمایه داران معروف هزاره در شمال کشور به حساب می رفت، خویشاوندی داشت و طبعاً رفت و آمدها خواسته و ناخواسته باعث تبادل اخبار و تحولات می شد. به قول علامه بلخی که در وصف مولانا، بلخ را برای پرورش بذر آماده مساعد می داند، مزاری هم بذری بود که زمین مستعد و آماده برای رشد می جست و این شرایط را ارتباطات محدود آن زمان، و بخصوص آزادی علامه بلخی از زندان و سفر او به خطه شمال افغانستان و از جمله «مدرسه چهارمجله»، فراهم ساخت.

خود بابه از این سفر تاریخی و اولین دیدار با این مبارز ملی و اثراتی که این دیدار بر وی گذاشته بود، نکات بسیار جالب و برجسته ای را بارها برای ما تکرار می نمود و آن را سرمنشأ تحولات فکری و سیاسی خویش می دانست. بابه مزاری احترام خاصی به علامه بلخی داشت - اینکه امروز تعدادی مدعی پیروی بابه، علامه بلخی را بخاطر سید بودن قبول ندارند، هیچ ربطی به بابه مزاری و خط فکری او ندارد- و او را الگوی مبارزات سیاسی خود می دانست. روزی در تابستان سال 1360 خورشیدی در همان مسجد مدرسه چهارمحل در مراسمی که به مناسبت سالگرد مرگ شهادت گونه آن مبارز راه وطن برگزار شده بود و بابه مزاری سخنرانی می کرد، برای ما جایی را با دست نشان داد و گفت که علامه بلخی در آنجا ایستاده و برای ما طلاب جوان سخن می گفت. او بعدها چه در جمع و چه در محافل خصوصی، از یافته های خود در دیدار با بلخی و از آموزه هایی که این مرد بزرگ به وی ارزانی داشته بود، بسیار به نیکی یاد می کرد. او همان چند اصل مهم را که بلخی خطاب به خودش و دیگر طلاب جوان گفته بود، به ما هم توصیه می کرد:

«اگر درس آخوندی می خوانید باید در فکر اجتهاد و مجتهد شدن باشید، اگر می خواهید سیاسی شوید باید در فکر وزارت و ریاست جمهوری باشید، اگر می خواهید کار اقتصادی کنید باید در فکر تجارت خارجی باشید، اگر نظامی می شوید باید در فکر جنرالی باشید و اگر می خواهید برای مردم کار کنید و درد مردم را بشناسید و با مردم آشنا شوید باید عسکری بروید و اگر دزد هم می شوید باید دزدی شوید که بانک های بزرگ را بزنید نه اینکه خس دزد شوید و مال غریب و بیچاره را بزنید». او این پند را بارها با اشکال گوناگون برای ما نقل و به ما توصیه می کرد که چنین شویم. او به تمامی توصیه های بلخی بزرگ عمل کرد و خود را از مرحله یک طلبه روستایی تا رهبری یک قوم محروم و مورد غضب قرار گرفته تاریخ بالا برد.

سربازی؛ آشنایی با مبارزان شهر کابل

بابه طبق گفته خودش بنا به درخواست علامه بلخی به عسکری رفت. بلخی در آن جمع طلبه گی مساله عسکری را شاید از این رو مطرح می کند که در آن شرایط یک راه نیم بندی برای گریز طلاب جوان از عسکری وجود داشت و آنان پس از امتحان مدرسه از عسکری معاف می شدند. ظاهر قضیه یک طرح معمولی و عام شمول به حساب می آمد، هرگاه ساختار اردوی افغانستان را مورد ارزیابی قرار دهیم در می یابیم که حکومت به نحوی زیرکانه از ورود افراد نسبتاً آگاه در ارتش حتا به عنوان عسکر هم جلو گیری می کرده است تا دیگران هشیار نشوند. چرا که اساس حکومت داری آل یحیی بر پایه بی سواد نگهداشتن ملت استوار بود، چنانچه علامه بلخی در زندان دهمزنگ می سراید:

حاجتی نیست به پرسش که چه نام است اینجا

جهل را مسند و بر فقر مقام است اینجا

بابه مزاری بنا به توصیه علامه بلخی برخلاف نظر خانواده خود، برای رفتن به خدمت سربازی ثبت نام می نماید که داستان آن جالب و خواندنی است، ولی ما صرف به یک واقعه اشاره می کنم تا به مطالب دیگری برسیم. ایشان اولین برخورد را با حکومت در همان زمان اعزام عساکر با

رشوه ستانها در خود شهر مزار شريف داشته است. در آنجا جنگ مي شود و بعد بابه كه قرار بوده در همان نواحي شمال در نزديكي مزار شريف خدمت كند، به كابل فرستاده مي شود. در كابل هم يك برخورد صورت مي گيرد، و ايشان به عنوان عسکر جزايي به گرديز فرستاده مي شود كه در آن شرايط يكي از بدترين جاها براي عسكري به حساب مي رفت. مرحوم مقصودي در كتاب «هزاره جات سرزمين محرومان» نواحي جنوب بخصوص خوست را قربانگاه و قبرستان عساكر هزارستان معرفي مي كند و مي گويد كه بسياري از سربازان هزاره از اين منطقه زنده بر نمي گشتند. بدى آب و هوا، گرسنگي و تشنگي و همچنين برخورد خشن صاحب منصبان متعصب و دشمن هزاره با سربازان هزاره باعث مي شد كه شمار اندكي از آنان چانس زنده برگشتن به خانه را بيابند. بابه مزاری نیز از اين سختي ها ياد مي كند، اما برخلاف مرحوم مقصودي كه تنها مشكل را براي هزاره ها مي داند، مشكل را عام و شامل تمام اقوام مي دانست. ايشان حتي ياد آور مي شد كه در آن مناطق افغانها (پشتونها) بدبخت تر از ديگران اند. بابه بارها از بدروزي و محروميت افغانهاي جنوب شرقي ياد مي كردند كه چگونه حكومت هاي به ظاهر حامی افغانها، اين بيچاره ها را نيز چون اقوام غيرافغان در محروميت نگهداشته اند.

بابه مزاری در سال 1348 خورشیدی به عسکری می رود، زمانی که کابل شاهد اوج تلاشهای سیاسی و فکری بود. احزاب سیاسی چپ و راست شكل گرفته و يا در حال شكل گيري بودند؛ تظاهرات دانشجویان، مناقشات در مجلس شورا، چاپ مطالب جنجال برانگيز در نشریات و نظاير آن هر کدام نمودی از سياسی شدن كشوری می داد كه در انزوا و به دور از تحولات جهانی در عرصه فرهنگ و تمدن نگاه داشته شده بود. بابه جوان و پرشور در چنین شرايطی با جوانان کابل كه از گوشه و كنار كشور به پایتخت رو آورده بودند، در ارتباط می شود.

وقتي بابه هم به عنوان يك عسکر سرشوخ- اصطلاحی كه حكومت برای عساكر آگاه و احياناً نافرمان به كار می برد- به گرديز فرستاده می شود، تماس خود را با مبارزان جوان همچنان حفظ می كند و حتي با افراد ديگري نيز در ارتباط می شود. او با يك مولوی افغان كه از ولايت فراه بوده طرح دوستی می بندد و نزد وی درسهای طلبه گی خود را ادامه می دهد تا از فقه برادران اهل سنت و جماعت نيز آگاهی داشته باشند. دوستی بابه مزاری با اين مولوی افغان تا زمان شهادتش ادامه يافت. در سال هفتاد شمسی وقتی بابه از غرب كشور راهی هزارستان بود با كمين دشمن روبرو شد، تمام امكانات فرهنگی اش غارت و كاروان متواری شد. خود بابه با سيد علی و تعداد معدود از همراهان مدتی در خانه همان مولوی به طور مخفیانه به سر برد تا زمینه عبور به هزارستان فراهم شود. بابه چنان در دل خانواده اين مولوی افغان برای خود جا باز کرده بود كه مادر آن مولوی، بابه را مثل پسر خود می دانست و خود مولوی و ديگر اعضای فاميل آن با صراحت اعلام می داشتند كه تا پای مرگ از بابه دفاع می كنند تا دست دشمن به او نرسد.

بابه مزاری از عسکری خیلی چیزها آموخته بود و با محرومیت تمام اقوام كشور آشنا و روحیه ملی او تقویت شده بود. يادم می آيد كه ما بارها در وقت غذا و يا میوه خوردن به اين ضرب المثل را ياد می كردیم كه «هزاره ها اول خوبش را می خورد و بعد خرابش را»، و می گفتیم اين ضرب المثل بار سياسی دارد. هزاره ها چون هيچ اطمینانی ندارند كه میوه را تا آخر بخورند، لذا اول خوبش را می خورند؛ چون اگر اوغان آمد واضح است همه برای اوغان می ماند. اوغان اول خرابش را می خورد چون اطمینان دارد كه همه را می تواند تا آخر بخورد و کسی مانعش نمی

شود. بابه ناراحت می شد می گفت شما کی اوغانها را دیده اید که از هزاره ها سیر تر باشند، اوغانها هم مثل هزاره ها گرسنه اند. بعد ایشان چشم دید های خود را از وضع اسفبار مردم فقیر و بیچاره پشتون تعریف می کرد. حضور بابه مزاری در مناطق افغان نشین کشور چنان بر روحیه او تاثیر گذاشته بود که تا آخر حتی یک بار هم از زبان او بیرون نشد که مردم افغان را نسبت به دیگران در وضع بهتر معرفی کند. او همیشه مردم پشتون را از حاکمان آنها جدا دانسته و حکومت ها را سرزنش می نمود که از نام این قوم محروم سو استفاده نموده اند. خیلی از افغانها هم به بابه مزاری ارادت خاص داشتند که اگر وضع کشور تا این حد در منجلا ب قومگرایی و جنگ های کور تصفیه نژادی فرو نمی رفت، بابه مزاری که در دل هزاران افغان مثل هزاره ها جا داشت و می توانست گامهای بلندی در راه وحدت ملی بردارد. چراکه وحدت ملی یکی از آرمانهای او محسوب می شد. اما طالبان افغان با کشتن بابه مزاری، نشان دادند که سران افغان به وحدت ملی نام نهاد اصلا ایمانی ندارند و هیچگاه حاضر نیستند با دیگران در این کشور، برادر وار و یکسان زندگی کنند. یکی از برادر زاده های داود خان بعد از شهادت بابه مزاری به دست طالبان به یکی از دوستان خود در غرب گفته بود که پس از یک قرن بی اعتمادی، هزاره ها صادقانه دست دوستی طرف پشتونها دراز نمودند ولی ما این دست را قطع کردیم.

خوب بابه مزاری پس از انجام دو سال خدمت عسکری اواخر تابستان 1350 به زادگاه خود بازگشت، اما چهارکنت دیگر برای او بسیار تنگ و کوچک بود و روح بلند بابه جوان فضای باز تری برای پرواز لازم داشت. لذا او بعد از چند روز اقامت در قریه نانوائی راهی مزارشریف شده مدتی را در مدرسه سلطانی مشغول تحصیل شد؛ جایی که قبل از رفتن به سربازی هم مدتی آنجا مشغول بود. او در این مدرسه نیز چون مدرسه نانوائی با متولیان آن برخورد کرد. او انبار را باز کرده و گندم و آذوقه را بین طلاب فقیر توزیع نمود. منتهی این قلم فراموش نموده است که این حادثه قبل از سربازی بابه روی داد و یا بعد از آن. همه می پذیرند که اصل قضیه در این مدرسه اتفاق افتاده، ولی در باره زمان آن فعلا سند دقیقی در دست نیست.

بابه چند ماه بیشتر در این مکان نمانده و در اواخر سال 1350 با گرفتن پاسپورت و ویزا همراه با تعدادی دیگر از طلبه های جوان مزارشریف را به قصد ادامه تحصیل در ایران و عراق ترک کرد. سید عبدالعظیم حسینی مزاری که در این سفر با بابه مزاری همراه بوده در خاطرات خود، یاد آور می شود که این گروه روز اول سال 1351 از مرز تورخم وارد پاکستان شده و از طریق پاکستان به ایران سفر کرده و بعد از چند ماه اقامت در این کشور راهی عراق می شود. بابه مزاری بعد از مدتی از عراق دوباره به ایران برگشته و در قم به درس خود نزد اساتید حوزه علمیه این شهر ادامه می دهد. ایران در دهه پنجاه خورشیدی شاهد اوج مبارزات فکری - سیاسی علیه نظام حاکم شاهنشاهی بود و گروههای سیاسی با تمامی تلاشهای مقابله جویانه رژیم دست به فعالیت می زدند. بابه مزاری که از قبل جرقه مبارزه در قلبش در اثر صحبت های علامه بلخی از سال 1344 به بعد ایجاد شده بود و در کابل هم با جوانان بیدار کشور در ارتباط بود، برخلاف دیگر طلاب جوان که پس از فراهم شدن شهریه طلبه گی به فکر تشکیل خانواده می افتادند، خود را یک سره وقف درس و مبارزه نمود و قید تشکیل خانواده و آسایش را زد. او شهر به شهر دنبال استادان خود، که اکثراً تحت تعقیب حکومت بودند، می رفت. بابه جوان خیلی زود با همان گردانندگان اصلی و محوری نهضت روحانیت ایران در ارتباط شد و در میان مبارزان ایرانی جایگاه خاصی یافت.

در اینجا لازم است برای اولین بار از یک واقعیت تاریخی پرده برداشته شود، واقعیتی که هم ایرانی ها از افشای آن ناخوشند و یا آن را کتمان می کنند و هم افغانستانی ها کتمان کرده اند؛ و آن نقش بابه مزاری در انقلاب اسلامی ایران است. ایرانی ها به دلیل روحیه برتری طلبی و غرور ملی که براساس آن همه چیز مال ایران و همه خوبی ها به ایرانی نسبت داده می شود، از این واقعیت فرار کردند، و افغانستانی ها هم به خاطر این که اتهام طرفداری از ایران همیشه به آنان زده می شده و چه بسا سرشان را زیر ریسمان دار برده، این موضوع را انکار کرده اند. در چنین شرایطی اگر هم ارتباط بابه مزاری با ایران مطرح شده دو طرف غیرواقعی خوانده و هرگروه از این نمذ کلاهی برای خود ساخته اند. نگارنده به این موضوع کاری ندارد که ایرانی ها در باره بابه تا کنون چه گفته و چه نوشته اند و یا در آینده چه خواهند گفت و یا مخالفان مزاری در افغانستان تا کنون در این مورد چه چیزی را مطرح کرده اند. من آنچه را از خود بابه شنیده و به آن باور دارم این است که بابه مزاری نه وابسته به ایران و ایرانی بود و نه هم دشمن ایران و ایرانی ها. او در انقلاب اسلامی ایران سهم گرفت و مثل یک ایرانی در رده های بالای نهضت در پیروزی آن نقش داشت؛ واقعیتی که ایرانیها هرگز به آن اعتراف نخواهند کرد. بر همین اساس، مزاری و طرفداران واقعی او ایران را نه یک منبع در آمد و امکانات بلکه یک شریک سیاسی می دانستند و از همین رو خواهان سهم خود از این انقلاب پیروز شده و برای پیروزی انقلاب دیگر در افغانستان تلاش می کردند. واضح است زمانی که شعار ایران برای اسلام و اسلام مرز ندارد، جای خود را به شعار اسلام برای ایران داد، در قطب نهضت شیعی جهانی هم مانند تحولات دنیای کمونیسم پس از پیروزی انقلاب 1917 روسیه، شکاف و جدایی رخ داد. متأسفانه تا کنون اکثر صاحب نظران نظر به جو حاکم در فضای سیاسی جهان، جرات نکرده اند که به دور از هیاهوی تبلیغاتی، ارتباط ایران در حال انقلاب و بعد از پیروزی را با دیگر مبارزان نهضت های رهایی بخش جهان تجزیه و تحلیل کنند. به عبارت دیگر، تا کنون با منطق سیاه و سفید در مورد قضایای پیرامون این تحولات برخورد شده است.

بابه مزاری که خود یکی از مبارزان نهضت جهانی اسلام بود، نه تنها با مبارزان ایرانی که با دیگر فعالان سیاسی منطقه نیز ارتباط داشت. او بارها با صراحت، نظر افرادی را نقل می کرد که فعلاً در رأس برخی نظام قرار دارند؛ کسانی که به پیروزی انقلاب در ایران به آن زودی امیدوی نداشتند و در عوض دل به پیروزی افغانستانی ها بسته بودند. ولی تاریخ به شکل دیگری رقم خورد. انقلاب و انقلابیون افغانستان به لجن کشیده شدند، به حدی که امروز کسی حتی حاضر نیست به گذشته ها برگردد و حقایق کتمان شده را برملا سازد. گفته شد که تاریخ دروغ نمی گوید، ولی همواره تحریف می شود. درباره ارتباط بابه مزاری جوان با ایرانی ها تحریف آشکاری صورت گرفت، و دلیل آن هم روشن و همان حساسیتهای پیرامون این موضوع بود. دوست و دشمن مزاری از این حساسیت های منطقی استفاده کرده نقش اصلی مزاری را در انقلاب ایران از حد یک چهره تأثیرگذار به سرحد یک کمک گیرنده معمولی تنزیل دادند. تعدادی هم به عنوان دوستی و پیروی از مزاری در پی انکار ارتباطات برآمدند، غافل از اینکه سند ساواک ایران و مدارک زندانهای این کشور همیشه در دل تاریخ باقی است. داغهای سوختگی صورت بابه که اثر شکنجه ساواک با سگرت روشن را نشان می داد، تا به قول خود او غرور یک طلبه افغانستانی شکسته شود. بابه تا آخر چشم در چشم یک ساواکی دوخته تا نامردی این شکنجه گر را با خاموش شدن سیگار روی صورت خود به نمایش بگذارد.

در اینجا با صراحت باید بپذیریم که هنوز مزاری را آن طوری که بود، نشناخته ایم. مردان بزرگ، دشمنان بزرگی دارند، و ما نباید به خاطر ترس از دشمنان بزرگ، مزاری را کوچک بسازیم. بسیاری بر این تصورند که اگر مزاری را همفکر و همکاسه آیت الله خمینی و آیت الله خامنه ای نشان دهیم او را کوچک ساخته ایم و اگر ثابت کنیم که با کدام کارمند پایین رتبه سفارت انگلیس یا امریکا برای اخذ پاسپورت پناهندگی، ارتباط داشته، او را بزرگ ساخته ایم. به نظر من ما باید برای معرفی بابۀ مزاری از همان روش و دیدگاه خودش پیروی کنیم. ایشان با صراحت می گفت که با هیچ قوم و گروهی دشمنی ندارد و عاشق قیافه هیچ کسی هم نیست، و حق مردم خود را می خواهد. در صحنه منطقه و جهان هم ایشان به همین نظر بود.

بهرحال، بابۀ مزاری در ایران اوایل دهه پنجاه شب و روز در تلاش بود تا ضمن درس طلبه گی خود راهی هم برای کشاندن جوانان افغانستانی به سوی کتابخوانی که مقدمه و یا معبری به سوی خود آگاهی و سیاسی شدن است، پیدا نماید. او با جمعی دیگر از طلبه های جوان متعلق به نواحی شمال افغانستان، کتابخانه جوادیۀ بلخ را در قم تاسیس می کنند تا با انتقال کتاب به این مناطق، جوانان طلبه و دانشجو را با دنیا و افکار مبارزاتی زمان آشنا سازند. در خود ایران هم شور و شوق زیادی بین طلاب جوان بوجود آمده بود و بابۀ می کوشید حلقه وصلی و پلی ارتباطی بین مبارزان ایرانی و افغانستانی باشد. او از همین رو به طور مرتب بین عراق، سوریه، ترکیه، ایران و پاکستان در رفت و آمد بود.

بابۀ مزاری روش عجیبی در زندگی مبارزاتی خود داشته است، به گونه ای که کمتر کسی با آن اندازه سعه صدر توانسته با افراد گوناگونی کار کند. او در عین زمان که با طلاب شمال طرح کتابخانه و کتابخوانی و برنامه سخنرانی داشت، از سوی دیگر با مبارزان دیگر مناطق افغانستان مثل بابۀ واحدی و امثال ایشان در راستای مبارزات سیاسی کار می نمود. البته همانطوری که خود می گفت جمع کردن اینگونه افراد کار آسانی نبود و حتی برخی افراد از نام انقلاب می ترسیدند چه رسد به این که با انقلابیون همراهی کنند، ولی بابۀ آنها را نیز دست کم در برنامه های عمومی با خود همراه ساخته بود. البته افراد فعال سیاسی علارغم شرکت در جلسات عمومی، نشستهای سیاسی جداگانه ای هم داشتند.

مبارزه، زندان و تجربیات تازه:

بابۀ مزاری در سال 1354 خورشیدی همراه با برادر بزرگ خود حاج نبی ایران را به قصد سفر حج ترک کرد. این نکته شاید جالب باشد که ایشان برخلاف فضای موجود که افراد برای دریافت لقب حاجی سر از پا نمی شناختند، با این سفر موافق نبود. بابۀ می گفت: «پدرم برای پول فرستاده بود که باید حج بروم ومن مخالف بودم چون به درسهایم لطمه وارد می شد و کارهایم به تعویق می افتاد. با این وصف، وقتی قضیه را پرسیدم روشن شد که برای کسی که امکانات سفر حج از سوی دیگری فراهم شده، حج واجب می شود، و به ناچار قبول کردم». ولی این سفر ناتمام ماند و سفارت عربستان سعودی در عراق برای بابۀ مزاری ویزا نداد. در نهایت برادر بابۀ به حج رفت، ولی خود او با جمع و جور کردن کارها در عراق و سوریه به ایران بازگشت. بعدها از سال 1360 خورشیدی نگارنده شاهد بود که بابۀ دهها و شاید صد ها نفر را به حج

فرستاد، ولی برای خودش در این مورد اقدامی نکرد. از سال 1363 به بعد وزارت حج و اوقاف ایران مثل پاکستان برای احزاب و مهاجرین سهمیه ای قایل شد و با استفاده از آن تعدادی افراد واجب الحج به مکه رفتند. بابه تعداد زیادی را در همان سال اول فرستاد تا فریاد مردم افغانستان را به حجاج دیگر کشورها برسانند. در آن شرایط مراسم حج به یک پایگاه و زمینه برای تبادل افکار سیاسی میان مسلمانان جهان بدل شده بود. در چنین شرایطی جریان های سیاسی هزاره ها و شیعیان بدترین وضعیت خود را پشت سر می گذاشت. جنگ های خونین داخلی جوانان این قوم و فرقه را می بلعید و دار و ندار مردم محروم مناطق مرکزی و حتی هزاره های شمال و جنوب به آتش کشیده می شد.

در سال 1361 خورشیدی در شمال کشور در چهارکنت که زادگاه بابه مزاری و پایگاه سیاسی - فرهنگی اش بود، طی جنگ خانمانسوز دو گروه نصر و حرکت، تمام نصری ها قلع و قمع شده و حتی زمین و باغ و خانه های مردم هوادار نصر نیز مصادره شده و به غارت رفت. در این درگیریها پدر، برادر، پسر عمه و برخی دیگر از اقارب نزدیک بابه کشته شده و شماری از زنان و کودکان نیز به اسارت در آمده بودند. سایر اعضای خانواده پس از رهایی اسرا در چنین شرایطی به شولگره مهاجر شدند. سازمان نصر در این درگیریها تقریباً 80 در صد نیروی رزمی خود را در شمال از دست داده بود و برای بابه مزاری از همه درد آور تر این بود که تقریباً 90 در صد افراد مورد اعتمادش از بین رفته بودند. در کازک هرات 17 نفر از قوماندانان برجسته بابه در یک راهگیری از سوی مولوی قره وابسته به حرکت انقلاب مولوی محمد نبی در یک صبحگاه کشته شده و تمام امکانات آن غارت شده بود. شکست پی در پی در داخل کشور با وضعیت بسیار کشنده در خارج توأم شده بود. تلاش های بابه برای وحدت گروهها با برخی سنگ اندازیها به جایی نرسید و در درون خود سازمان نصر هم وضع به حدی آشفته بود که نوعی بلاتکلیفی بر فضا حاکم شده بود. نوری شولگره از سازمان نصر جدا شده و به پاسداران جهاد پیوسته بود. نیروهای سازمان نصر در شولگره هم تعدادی با او رفتند. تعدادی که ماندند، مورد تحقیر قرار می گرفتند و طبعاً ناراحت بودند که چرا از آنها حمایت صورت نمی گیرد. برخی دیگر هم شکوه می کردند که چرا نفوذی ها به درون آنها راه یافته اند. آقای محقق هم تعداد زیادی از قوماندانهای مخالف خود را، بعد از آنکه می خواستند خود او را ترور کنند، به خارج فرستاده و به بابه نامه نوشته بود که اینها را به بهانه ای در خارج نگهدارد و گرنه آنها از داخل همه چیز را خراب می کنند! بابه این نامه را آن وقت برای من نداده بود تا دچار ترس و نومیدی نشوم. بعدها وقتی نامه های بابه را بازنویسی می کردم با این نامه برخورد می کردم و وحشت کردم که با چه آدمهایی درگیر بوده ایم.

گذشته از همه مشکلات، با کشته شدن حاج معلم در مسیر تفتان - کویته پاکستان دار و ندار مالی نیز از بین رفت؛ چرا که او در آن شرایط علاوه بر مسایل نظامی، امور مالی را نیز پیش می برد. با کشته شدن او کسانی که با مسایل مالی در ارتباط بودند، ناپیدا و برخی هم منکر شدند. در چنین شرایطی بابه مزاری تعداد زیادی را به حج فرستاد. او روزی به دفتر نشریه حبل الله آمد و به من گفت که با بچه ها به مکه برو! گفتم کارهای اینجا چه می شود؟ چیزی نگفت و فقط یک آه کشید! تعدادی از علاقمندان بابه تلاش می کنند او را هم حاجی معرفی کنند، در حالی که برای بابه جز ادای وظیفه چنین عناوینی ارزش نداشت؛ و تا جایی که نگارنده اطلاع دارد، بابه تماماً به حج نرفت و یا فرصتی برای این کار پیش نیامد.

به هر حال، ساواک (سازمان اطلاعات ایران) در این سفر به بابۀ مشکوک شد. کتابهایی که او از عراق به ایران می آورد، در مرز ایران ضبط و بعد خود ایشان نیز از سوی ساواک در قم دستگیر شد. بابۀ مزاری پس از دو ماه شکنجه و حبس در سلول انفرادی به زندان معروف اوین در تهران منتقل شده و در آنجا با تعدادی از شخصیت های طراز اول مبارزان ایرانی از جمله محمدعلی رجایی که بعد ها رییس جمهور شد، محسن رفیق دوست که بعدها فرمانده سپاه و وزیر سپاه شد، اسدالله بادامچیان از رهبران سازمان مجاهدین انقلاب و تعدادی دیگر آشنا شد. این آشناییها تا آخر حیات بابۀ ادامه یافت. بابۀ در زندان در معرض شکنجه های زیادی قرار گرفت، تا آنجا که آثار سوختگی صورتش تا سالها بعد نیز پیدا بود. حاجی خداداد، پدر بابۀ مزاری، وقتی از زندانی شدن پسر خود اطلاع یافت با عجله به ایران رفت و از شخصیت های با نفوذ ایرانی سراغ او را گرفت. او یکی از بزرگان هزاره شمال افغانستان بود و طبعاً از سوی تعداد زیادی از افراد برای دیدار با مراجع تقلید بانفوذ همراهی شد. خود بابۀ می گفت که پدرم نزد آقای خوانساری رفته بود تا از ایشان بخواهد که مرا از زندان رها و از ایران اخراج کند. در آن شرایط آیت الله خوانساری از مراجع تقلید با نفوذ در ایران بود و طبعاً رژیم شاه برای حفظ موقعیت خود، در برخی مواقع به نامه های مراجع توجه می کرد. با این تلاشها سرانجام بابۀ از زندان آزاد و رد مرز شد و پس از آن به کابل رفت.

به گفته بابۀ، در این زمان بابۀ واحدی دوست و همکار نزدیک او در پاکستان به سر می برد تا شبکه مبارزان را در کویته سازماندهی کند، و با آمدن بابۀ به کابل، به او پیوست. بابۀ در همان آواخر سال 1355 و اوایل سال 1356 خورشیدی فعالیت های سیاسی خود را بیشتر کرد و با تعدادی از همراهان خود کارهای تشکیلاتی را سر و سامان داد. واضح است که ایشان در آن شرایط با یک تعداد محدود و در یک حلقه مشخص فعالیت داشته، و لذا بررسی این بخش از زندگی نامه بابۀ به جای و بخش دیگری موکول می شود.

در این برهه از تاریخ که افغانستان آستان حوادث پیش بینی نشده ای می شد، دو شاخه "خلق" و "پرچم" حزب دموکراتیک خلق افغانستان با وساطت روسها پس از سالها جدایی و اختلاف باهم یکی شده، علیه رژیم داود خان فعالیت خود را تشدید نمودند. بابۀ مزاری در این شرایط بیشتر به هماهنگ نمودن علما که هرکدام راه خود را می رفته، مشغول بوده و از این تلاشهای خسته کننده خود بسیار با ناراحتی یاد و شکوه می کرد که آنان در چه فکری بودند. بابۀ پس از مدتی تلاش کارها را در کابل و مزارشریف با دوستان خود سر و سامان داد و خود با یکی از جوانان خانواده (محمد علم جويا پسر محمد جعفر) دوباره به ایران رفت. لازم به یادآوری است که بعدها "تول مدد" تار و مار شدند، و جويا تنها مردی بود که از آن جمع زنده ماند. اگر او در خارج نبود، شاید از این توفان جان به سلامت نمی برد؛ چنانکه پدرش، برادرش و دیگر بزرگان تول مدد¹ گرفتار شدند.

¹ گفتنی است که مدد پدر کلان بابۀ مزاری، سه پسر و دو دختر داشته است. پسرانش سخی داد، سرور و خداداد بودند. از سرور ظاهراً کسی بر جای نمانده، و سخی داد دو پسر و یک دختر داشته است. از پسران او محمد جعفر در سال 1357 توسط حکومت تره کی دستگیر و برای همیشه ناپدید شد، و پسر دیگرش غلام عباس در سال 1358 در جنگ چهارکنت با قوای دولتی کشته شد. از محمدجعفر سه پسر و هفت دختر مانده بود که پسر بزرگش محمدافضل مثل خودش توسط دولت ببرک کارمل دستگیر شد و هنوز هم از سرنوشتش خبری نیست. پسر دومی

بابه مزاری خود می گفت که در سال 56 با گذرنامه جعلی دوباره به ایران رفتم و شهید مبلغ هم از کابل به ایران آمد. ما در قم باهم ملاقات کردیم. بابه مزاری با شهید مبلغ در باره موضوعات مختلف صحبت می کند و بعد پیشنهاد می کند که او را نزد سید علی خامنه ای که در آن زمان در مشهد بوده، ببرد. آنها در مسیر بین قم- مشهد ساعتها با هم روی موضوعات مختلف بحث می کنند. بابه می گوید که تعدادی از دوستان در نظر داشتند تا سابقه آقای مبلغ به آقای خامنه ای گفته نشود، ولی من نظرم این بود که آدم اگر از سابقه کسی اطلاع نداشته باشد نمی تواند روی او اعتماد کند. روی هم رفته، بابه مزاری زمینه ملاقات شهید مبلغ را با آقای خامنه ای فراهم می سازد و این ملاقات در بار اول یک ساعت و برای بار دوم مفصل تر صورت می گیرد. اینکه در این ملاقاتها چه گذشته و چه مسایلی مطرح شده، از حوصله این جزوه خارج است. ولی این دیدارها نشان می دهند که در آن شرایط افغانستانی ها با دیگران در عرصه های علمی و فرهنگی توان و ظرفیت برابر داشته اند. با این وصف، دیگران از توان خود استفاده نموده اند ولی ما کمتر قادر به این کار شده ایم. نگارنده زمانی که روی کتاب شناسنامه علما و دانشمندان افغانستان در گذشته های دور کار می کرد، دریافته بود که در بسیاری عرصه های فکری و فرهنگی افغانستانی ها سرآمد بودند، ولی تاریخ تباری همه را کتمان و تحریف نموده است.

در این دیدارها یک موضوع بسیار دلچسب درباره شهید مبلغ مطرح می شود و از ایشان خواسته می شود که در خارج از افغانستان و ایران باشند و جوانان مسلمان را از نگاه فکری تغذیه کنند. کاری که ایرانی ها از جلال الدین فارسی انتظار داشتند ولی او بیشتر به مسایل دیگر پرداخته بود. به عبارت دیگر، در ایران آنروز کس دیگری نبوده که کار جلال الدین فارسی را از نگاه فکری انجام دهد. طبعاً در سطح شهید مبلغ هم در افغانستان کس دیگر نبوده، و لذا توافق می شود که شهید مبلغ به خارج برود. بعد از این ملاقاتها، قرار می شود شهید مبلغ و بابه واحدی سوریه بروند و بعد به اروپا. بابه مزاری پس از زمینه سازی برای این سفر، خود به پاکستان می رود و بابه واحدی و شهید مبلغ آماده پرواز به سوی سوریه می گردند. اما سید جوادی پسرعموی آیت الله سید سرور واعظ که از آیت الله خمینی تقلید داشته، و بابه مزاری هم با او دوست بوده، به طور پنهانی با ساواک ایران همکاری داشته و سبب دستگیری بابه مزاری هم او بوده است. او تمام ملاقاتهای شهید مبلغ و بابه مزاری را با آقای خامنه ای به ساواک اطلاع می دهد، و ساواک هم شهید مبلغ و بابه واحدی را قبل از پرواز دستگیر می کند و به

اش همان محمد علم جویا رییس فعلی بنیاد بابه مزاری در مزار شریف است. و پسر دیگرش همان محمد عظیم طاهری است که در دور دوم انتخابات ریاست جمهوری معاون یکی از کاندیدهای باند کرزی بود که به نفع کرزی کنار رفت. حاجی خداداد سه پسر به نام های حاجی محمد نبی، عبدالعلی مزاری و محمد سلطان و دو دختر داشت. محمد سلطان در سال 1358 در جنگ چهارکنت با قوای دولتی کشته شد. حاج نبی باخود حاج خداداد در سال 1361 پس از شکست نصری های چهارکنت بدست حرکتی ها اسیر و با دست و پای بسته همراه با محمداسحاق بیلاقی خواهرزاده حاجی خداداد، از کوه داخل دره پرتاب شد و تا کنون محل دفنش هم ناپیداست. از سلطان اولادی باقی نمانده، ولی از حاج نبی چهار پسر به نام های محمد مزاری، علی مزاری، حسن مزاری و حسین مزاری و یک دختر باقی مانده است. حسن و حسین مزاری با زینب مزاری یگانه یادگار بابه مزاری از یک مادر می باشند. همانطوریکه همه می دانند از بابه مزاری تنها یک دختر مانده که همان زینب مزاری است. بازماندگان تول مدد از طریق مردان خانواده همین تعداد ولی از طریق زنان شمارشان بیشتر است.

زندان می اندازند. بابه مزاری به خیال اینکه آنها سوریه رفته اند به پاکستان می رود، اما خود نیز در مرز پاکستان دستگیر می شود.

بابه مزاری توسط پاکستانیها دستگیر و به زندان کویت منتقل می شود. در زندان یک پلیس هزاره گی به او کمک می کند، و بعد دوستانش اطلاع یافته زمینه رهایی او را با پرداخت رشوت و واسطه فراهم می سازند. بابه را روز محاکمه رفقاییش از هزاره های کویت معرفی کرده بودند. او خود می گفت، قاضی از من سوال می کرد، من اردو بلد نبودم فقط کویت می گفتم و همه خندیدند! بابه در نهایت صد کلدار جریمه شده و به قید ضمانت آزاد می شود.

بابه در این زمان سخت مریض شده و در مدرسه کویت در اتاق یکی از طلبه ها استراحت می کند. سید فاضل نماینده آیت الله خمینی مدرس مدرسه با اینکه اتاق های دیگر جا بوده، بدون اعتنا به اصرار آن طلبه که گفته فلانی مریض است، درس را در همین حجره شروع می کند. بابه خود می گوید که او اصلاً به من اعتنا نکرد و من هم از جایم بر نخاستم، تا این که او درس خود را تمام کرد و رفت. بابه از این حادثه به عنوان یکی از خاطرات جالب زندگی خود یاد می کند، چراکه بعداً آقای فاضل بسیار از بابه تقدیر و تشکر کرده و بعدها برای زمینه سازی سفر دیگر بابه به ایران با او همکاری می کند. بابه مزاری، پس از بهبودی همراه با شهید رضایی به کراچی می رود تا دستگاه تکثیر فتواستنسیل خریداری نموده و به کابل ارسال دارند. شهید رضایی احتمالاً همان کسی باشد که در دوران حکومت کارمل در یک خانه تیمی در کابل همراه با بابه واحدی و ایمانی دستگیر شد و بعداً همگی اعدام شدند. در کراچی شیخ حسن ابراهیمی که بعدها دفتردار آیت الله منتظری شده بود و در آن شرایط از ایران فراری بوده، بابه مزاری را به آقای شریعت نماینده آیت الله خمینی معرفی می کند. در آن شرایط بصیر هم از کابل فرار کرده و در پاکستان به سر می برده است. او جزو همان گروهی بوده که با بابه مزاری ارتباط داشته، ولی این ارتباط از دید ایرانیها مخفی نگاه داشته شده است.

بابه مزاری می گوید که برای خرید دستگاه تکثیر 9000 کلدار تهیه کرده بود، ولی وقتی به کراچی می روند، قیمت آن به 17000 کلدار بالا رفته و اینها توان خرید را نداشته اند، و مجبور شده اند از کراچی دوباره به کویت باز گردند. دلیل انتخاب کراچی بیشتر سر درگم کردن ماموران رسمی و غیر رسمی بوده، و از این رو شایع کرده بودند که به لاهور می روند. بابه از کراچی چند صندوق کتاب تهیه کرده و به کویت می آورند تا شهید رضایی با خود کابل ببرد و خود بابه مزاری دوباره ایران برگردد. در آن شرایط حکومت ایران حساسیت خاصی در مورد افغانستانی ها داشته و نمی گذاشته اند آنها به آسانی وارد ایران شوند. بابه از همین رو به همان سید فاضل نماینده آیت الله خمینی در کویت متوسل می شود. در آن وقت وحیدی سرپل و رضایی سرپل که بعدها یکی به پاسداران جهاد و دیگری به جریان فاما رفتند و از دوستان بابه بودند، افسوس می خورند که کاش آقای فاضل قبلاً بابه مزاری را نمی دید و یا بابه به او بی اعتنایی نمی کرد. همه متحیر می مانند که چه کار کنند، چون تنها راه کمک سید فاضل بود که در کویت اعتبار داشت. بابه مزاری به دوستان خود پیشنهاد می دهد که از یک تاکتیک مبارزاتی استفاده کنند. به دوستان خود می گوید شما بروید در مدرسه شایع کنید که مزاری از قم آمده با آیت الله خمینی و دفترش و آقای پسندیده ارتباط دارد، و به احتمال زیاد ایشان را آقای پسندیده فرستاده تا اوضاع پاکستان را بررسی کند! خود بابه هم همراه با رضایی نزد شیخ رحیمیان از موسفیدان افغانستانی که در

آن زمان در باره میراث کتاب نوشته، می روند. پیرمرد بابه را زیاد تحویل می گیرد و مقداری کتاب و برخی البسه هم کمک می کند که به افغانستان فرستاده شود. همین شیوه مؤثر واقع می شود و بابه می گوید، آقای فاضل با الله گویان وارد اتاقش می شود و خطاب به او گلایه کنان می گوید: «بنده خدا تو که از ایران آمدی، چرا به خانه نیامدی که در این مدرسه خوابیدی! این درست نیست، آبروریزی است!» گفتم: «آقای فاضل نمی خواهم مزاحم شوم! او مرا با اصرار به مهمانخانه برد، مهمانی مفصل ترتیب داد و همه علما و طلاب را نیز به آن دعوت نمود. او خود براریم بلیت تهیه کرد و بسیار تأسف خورد که چرا قبلاً او را خبر نکرده ام».

به این ترتیب، بابه مزاری طرف ایران حرکت می کند و شهید رضایی به طرف افغانستان. در آن شرایط ارتباطات گسترده نبود و افراد به ندرت می توانستند از همدیگر خبر بگیرند. بابه به مشهد می روند تا آقای خامنه ای را ملاقات کند، اما خانواده او می گویند که آقای خامنه ای دستگیر شده معلوم نیست او را کجا برده اند. آنها از بابه هم می خواهند که احتیاط کند تا گرفتار نشود. بابه مزاری به قم و تهران می رود و پس از جستجوی زیاد رد آقای خامنه ای را در ایرانشهر در جنوب ایران پیدا می کند. بابه به ایرانشهر می رود و جالب اینکه تا آن وقت از دستگیری شهید مبلغ و بابه واحدی هم خبر نداشته است. آقای خامنه ای در جریان ملاقات می گوید: «در این مدت و حتی در شرایطی که در زندان بودم، نگران بودم که شما چه می کنید و برنامه کاری تان به کجا رسیده است.» بابه می گوید که او از من خواست اول لباس پاکستانی خود را عوض کنم تا کسی مشکوک نشود. در آن وقت یک روحانی دیگر هم به نام حافظی از منبری های زاهدان که تحت تعقیب حکومت بوده، فرار نموده و پیش آقای خامنه ای بوده است. پلیس هم بدنبال او به خانه آقای خامنه ای می رود. بابه می گوید: «در آن لحظه علاوه بر آقای حافظی یک دانشجو هم که برای پرسش برخی اشکالات خود با دیگر جریانات فکری نزد آقای خامنه ای آمده بود، حضور داشت که ماموران حکومت از راه رسید. این دانشجو هنوز ورقهای خود را پاکنویسی نکرده بود که ماموران وارد شدند. آقای خامنه ای با عجله این دانشجو را زیر عبا به اتاق دیگر راهنمایی نمود و به ماموران اجازه ورود داد. یک مامور وارد شد ولی متوجه قضیه نشد. دانشجو از ترس کاغذ های خود را جا گذاشته بود. به بهانه اینکه میوه و چایک و پیاله ها را تنظیم کنم، فوراً آن ورق پاره ها را زیر پتو نمودم. ماموران نشستند، چای خوردند و تقریباً نیم ساعت طول کشید تا رفتند.»

بابه می گفت:

برای خود این طور توجیه درست کرده بودم که بگویم از آشنایان آقای خامنه ای و مشهدی هستم. ترس همه ما این بود که در این وقت آقای حافظی در اتاق دیگر خواب بود و از قضیه خبر نداشت. ما هم فرصت نشد که او را از آمدن ماموران اطلاع دهیم. خدا خدا می کردیم که او در این وقت بیدار نشود و یا ناخواسته وارد مجلس نشود که وضع خراب می شود. البته آقای حافظی خود بیدار شده بود، منتهی صحبت ها را غیرعادی یافته و خود را به خواب زده و اصلاً عکس العمل نشان نداده بود. ماموران هرچه صبر نمودند، دیدند اینها عادی برخورد می کنند و به این نتیجه رسیدند که آقای حافظی اینجا نیست. وقتی ماموران رفتند، آقای خامنه ای که متوجه ورق پاره ها شده بود، گفت: "شما پر مایه تر از آنها بودید". گفتم نوشته ها اینجا است، گفت: "بچه ها

بی تجربه اند". در این وقت آقای حافظی هم خنده کنان وارد اتاق شد. به او گفته شد که باید از اینجا برود، چون شب دو باره مأموران خواهند آمد.

در اینجا ما از آقای خامنه ای پرسیدیم که چگونه با قاطعیت به مأموران گفت که آقای حافظی اینجا نیست! آقای خامنه ای خندید و گفت: "باید این را به همه رفقا یاد بدهید که دروغ با مصلحت همین است، باید سفت و سخت بگویید نیست تا مأمور هم باور کند." گفتم: "اگر بعداً کشف شد، چه می شود؟" گفت: "هیچی، می گوئیم ما هیچ وقت حاضر نمی شویم، مهمان خود را بدست شما بدهیم." در نهایت، آقای حافظی را از آنجا بیرون برده و به مکان دیگری فرستادیم.

بعد از رفتن آقای حافظی، هردو مفصلاً در باره افغانستان و اوضاع جاری منطقه صحبت کردیم. آقای خامنه ای از من پرسید که مبلغ و واحدی کجا شدند؟ گفتم خارج رفته اند، ولی نامه هایی که برای خانواده های خود نوشته اند هنوز نزد من است و نتوانسته ام به خاطر گرفتاری ها برسانم. ایشان گفت: باید افغانستان بروی، آنها گمان می کنند تو رفته ای و با اطمینان تو کار می کنند. گفتم، دستگاه تکثیر را در پاکستان پیدا نکردم. گفت: یکی از بچه های مورد اعتماد را معرفی کن برای دریافت پول، خود نزد واعظ طبسی به مشهد رفته فردی به نام ارتضی را پیدا کنید. شاید او بتواند برای شما دستگاه تکثیر تهیه کند. من مشهد رفته از طریق آقای طبسی، حاج ارتضی را یافتم. آقای ارتضی گفت: "فقط یک شرکت آمریکایی در تهران این دستگاهها را می فروشد، آنها آدرس می خواهند که البته می توان آدرس جعلی داد، ولی باید با اتومبیل شخصی به مشهد منتقل شود تا دولت شک نکند! البته یک شرکت در مشهد هم هست، ولی احتمال اینکه دولت را در جریان بگذارد، زیاد است. باز هم من سعی خود را می کنم. اگر اینجا تهیه شود هم برای شما خوب است و هم برای من آسان. او به آن شرکت رفت و ما منتظر ماندیم.

حاجی نزدیک بود گرفتار شود و به بهانه اینکه پولش کم است و از بانک کنار شرکت پول نقد کند، از دست مأموران نفوذی فرار می کند. دیگر هیچ امکان نداشت مگر اینکه دستگاه از تهران تهیه شود. در این وقت خودم مجبور بودم که ایران را ترک بگویم، چرا که وقت پاسپورتم تمام می شد. به ناچار آقای افتخاری را که هرچند رویش اعتماد نداشتم، به آقای طبسی و ارتضی معرفی کردم و در ضمن گفتم که مقداری از کتابهایم را نیز به زابل برساند، تا بعداً به افغانستان منتقل شود. افتخاری هم با شک و تردید قبول کرد، من رفتم به قندهار، و بعد بدون اینکه کابل بروم رفتم لشکرگاه خانه ارباب غلام حسن یا غلام حسین که باهم رفیق بودیم و در گروه رعد کار می کرد. من دنبال یک موتر می گشتم که کتابها را به کابل منتقل کند، افتخاری هم ماشین تکثیر را تحویل گرفته و کتابها را به زابل رسانده بود. در آن شرایط موتری که راننده آن مورد اعتماد باشد بسیار کم پیدا می شد، سرانجام یک موتر را به قیمت شصت هزار افغانی کرایه کردیم و یک نامه هم سر مستوفی لشکرگاه گرفتیم. نمی توانستیم به کسی بگوییم که بار ما کتاب است. در اینجا اطلاع یافتیم که کسی آقای مبلغ را در کابل در یک قرآن خوانی دیده است. گفتند که در ایران دستگیر و رد مرز شده است.

از لشکرگاه بعد از چند روز سرگردانی بدون اینکه راهی برای انتقال کتابها پیدا کنم، راهی کابل شدم. وقتی با خانه مبلغ تماس گرفتم، گفته شد که او [در ایران] زندان شده و بعد رد مرز. قرار شد که از نزدیک ایشان را ملاقات کنم منتهی صبر کردم تا واحدی هم از پاکستان آمد و بعد با هم نزد مبلغ رفتیم. ایشان از کار کردن با ما ها پشیمان شده بود، هرچند که در زندان او را شکنجه نکرده بودند. چندین جلسه صحبت کردیم، پسرش محمد حسین هم زیاد اصرار داشت که پدرش با ما همکاری کند، اما ایشان قبول نکرد. سرانجام با هم دعوا کردیم و من بیرون شدم. البته پسرش باز هم تلاش نمود و آقای واحدی را برد که صحبت کند، ولی نتیجه نداد. قرار بود واحدی لبنان برود ولی ویزا داده نمی شد. گرچه ساواک در جریان دستگیری مبلغ و واحدی، نامه آقای خامنه ای به جلال الدین فارسی و محمد منتظری را نیافته بود، ولی در بیشتر پرونده آقای مبلغ همان اتهام مارکسیست بودن ایشان برجسته شده بود که دولت ایران در آن شرایط روی آن زیاد حساسیت نشان می داد.

به هر حال، رابطه ما با آقای مبلغ قطع شد. با تلاش زیاد برای واحدی ویزای ترکیه را گرفتیم که از آنجا به سوریه و بعد لبنان برود. ایشان در مدتی که در کابل بود، اصلاً به خانواده خود سر نزده بود، چراکه احتمال لو رفتن شان می رفت، و یا اینکه خانواده مانع مسافرت شان می شد. روزی که قرار شد پرواز کند ایشان را به فرودگاه بردیم خانواده اش هم خبر شده و مادر و خواهرانش گریه کنان به فرودگاه آمدند. آنها نیم ساعت با هم حرف زدند و بعد ایشان پرواز کرد.

بابه مزاری پس از آن به مزارشریف رفته یک کتابفروشی باز کرد تا تحت پوشش آن به طلبه ها و دانشجویان مواد فکری و مطالعاتی برساند. آقای مبلغ هم با یوسف امین در کابل کتابفروشی داشته و آقای شفیق بهسودی هم کتابفروشی باز کرده بود. بابه مزاری خود می گوید که از مزار دوباره برای پیگیری کتابها و ماشین تکثیر به کابل رفته و پس از مدتی باز به لشکرگاه می رود تا از طریق نیمروز کتابها و ماشین تکثیر را وارد افغانستان کند. او در این سفر در قندهار به مدرسه آقای شیخ محسنی می رود و برخورد جالبی بین آنها صورت می گیرد. آنها همدیگر را سالها قبل از جنگ و جهاد می شناختند. بابه مزاری در همان سال 1356 از نظر آقای محسنی مهدور الدم بوده است. بابه مزاری در سال 1361 خورشیدی در یک جمع خودی درباره خاطرات سیاسی - فرهنگی خود این طور می گوید:

در این سفر بود (منظور همان سفر آخر سال 56 و اوایل سال 57 بخاطر انتقال کتابها) که در قندهار به مدرسه شیخ آصف رفتیم. جمعی از طلبه ها آنجا بودند و من هم نشستیم. خواستم با شیخ آصف احوال پرسی کنم، اما او از این کار خودداری کرد... وقتی من در مدرسه بودم یک اعلامیه هایی پخش شده بود. یک اعلامیه بر ضد شاه ایران و یکی دیگر هم ضد دولت داود. طلبه ها سخت حساس شده بودند. شیخ آصف و دیگران احتمال داده بودند که کار ماست، در حالی که ما از موضوع هم خبر نداشتیم. به من رسماً گفتند که نباید در این مدرسه بمانی، اینجا جای تو نیست و جای مسافر هم نیست. با ناطقی (احتمالاً ناطقی کیو- شفایبی) در یک منطقه دیگر قندهار رفتیم. آنجا آقای نقوی رهبر روحانیت جوان (رجا) یک مسجد داشت. ما به خانه اش رفتیم. آن روز ایشان خود را طرفدار آیت الله خمینی عنوان می کرد و شیخ آصف طرفدار آیت الله خویی بود... شب خبرها را گوش می کردیم که بی بی سی گفت، یک کودتا در افغانستان در دست تنظیم است که امکان دارد واقع شود. بعد تبصره شروع شد، بعضی می گفتند کار اخوانی

هاست و برخی دیگر می گفتند دست خلیها در کار است. تعدادی هم می گفتند کار، کار شعله ای هاست! ولی اکثریت جلسه نظر شان بر این بود که خلیها پشت قضیه هستند.

به طرف نیمروز رفتیم... پنج روز بعد از تبصره بی بی سی و زمانی که من در نیمروز بودم، کودتا واقع شد. وضعیت نیمروز به هم خورد، یک تعداد خلقی و پرچمی ها به بازار آمده و شعار می دادند.

همانطوریکه خود بابه تذکر دادند اوضاع آشفته می گردد، ایشان برای انتقال کتابها چهل و پنج روز در نیمروز معطل می مانند، در نهایت از یک موتر کتاب فقط یک کارتن کتاب وارد افغانستان می شود که ایشان همان یک کارتن کتاب را با خود به کابل می برند. در کابل و مزار فعالیت های خود را تشدید می نمایند. ولی این واقعیت داشت که در آن شرایط بسیاری از روحانیون افغانستانی بخصوص روحانیون شیعه افغانستان از سیاست روز به دور مانده بودند و همین سبب گرفتاری شان شد. بابه مزاری در این باره اینطور نظر می دهند:

وقتی کودتا شد، همه علما در کابل جمع شدند که پیش تره کی برای تبریک گفتن بروند. فقط دو نفر از علمای آنجا مخالفت کردند که آن دو آقای عالم و آقای صادقی (پروانی) بودند. من هنوز خارج نیامده بودم، آنجا کابل بودم. آقایان ناصر، تقدسی، شیخ قربان محقق (آیت الله محقق کابلی)، شیخ محمد امین، شیخ محمد علی جان و... بچه های آقای واعظ و مصباح، اینها هر چه آخوند آن روز در کابل بود، از... اینها سی نفر جمع شدند، که هرچه اصرار کردیم که نروند، پیش تره کی رفتند. هنوز آخوند های تسنن برای تبریکه نرفته بودند که سد شکسته شد که البته بهانه این بود که واعظ (آیت الله سید سرور واعظ) را از قبل گرفته بودند، و اینها پیش تره کی بروند که واعظ را آزاد بکنند. در واقع خود شان برای تبریکه رفته بودند که بعد از آن آخوند های اهل تسنن از دیگر شهرها آمدند و تبلیغات شروع شد و دولت هم از این حرکت بهره برداری کرد... ما هم سخت تلاش کردیم. از مزار آدم کابل، رفتم آقای نا صر را دیدم، چند نفر را فرستادم آقای تقدسی را ببینند... علما قبول نکردند، من با آقای محقق خودم یک ونیم ساعت صحبت کردم که نروید، قانع نشد... در رابطه با دستگیری واعظ می خواستیم که عکس العمل شدید نشان بدهیم، تظاهرات راه بیندازیم، مدارس را ببندیم، از مزار هم طلبه ها را بیاوریم که این را بچه های واعظ قبول نکردند و گفتند که دستهایی در کار است، دولت می خواهد آقایم را آزاد کند، اینها می خواهند که آزاد نکنند... آقای واعظ که آزاد شد دفتر علما جا افتاد، آقای واعظ و پسرش جعفر زاده در مدرسه محمدیه منبر رفت و از دولت تقدیر و تشکر و تجلیل کرد که آقایم را آزاد کرده... آنها فاتحه خواهر تره کی رفتند و آقای واعظ سی هزار افغانی در همین رابطه به تره کی کمک نمود.

البته در آن شرایط سی هزار افغانی پول کلانی بود. خوشبینی علما نسبت به حکومت هم دیر دوام نکرد و دستگیری علما شروع شد. روز به روز اوضاع خرابتر می گردید. در چنین شرایطی، بابه مزاری تصمیم گرفت که از افغانستان بیرون شود. چرا که احتمال دستگیر شدن ایشان وجود داشت. با دشواری زیاد ویزای عراق را گرفته با هواپیما وارد ایران می شوند. در آن شرایط ایران هم در اوج مبارزات مردم علیه رژیم شاه بود. بابه مزاری 15 روز در ایران می ماند. در این مدت حاجی جمعه خان یکی از خرده تجاران محلی از مزار شریف به ایران آمده خبر می دهد که بعد

بیرون شدن بابه مزاری از افغانستان، نیروهای دولتی به خانه بابه درناوایی یورش برده، پدر ایشان را دستگیر می کنند و می گویند که پسرش با ایران ارتباط دارد، سلاح و مهماتی را که آورده نشان بدهید!

بابه مزاری از ایران به عراق رفته، با مبارزین ایرانی در ارتباط می شود. در آن زمان بین مخالفان حکومت شاه ایران شکاف ایجاد شده بود. محمد منتظری با جلال الدین فارسی، آقایان غرضی و جنتی اختلاف داشتند، لذا کسی با بابه واحدی هم همکاری نکرده بود. بابه مزاری از عراق به سوریه می رود تا فعالیت های طلاب خارج از کشور را سازماندهی کنند. در آن شرایط محمد منتظری تلاش داشته که سازمان مجاهدین خلق افغانستان با جریانی که بابه مزاری به آن ارتباط داشته یکی شوند، ولی این تلاش به جایی نمی رسد. بابه مزاری با محمد منتظری مشاجره می کند. محمد منتظری بعداً سید غلام حسین و محمدی را به کابل می فرستد تا سه جریان موجود (سازمان مجاهدین خلق به رهبری علیپور، اسلام مکتب توحید و یک جریان دیگر هم که آن زمان بیشتر به آقای صادقی پروانی مرتبط بوده) را یکی بسازند. از طرف دیگر آقای توکلی هم تلاش داشته که جریان کلی تشیع را با گروه های اهل سنت که در پاکستان عرض اندام کرده بودند هماهنگ سازد. هر یک از این وقایع حرف های زیادی دارد که ما به اختصار می گذریم. ولی برخی رویدادها که سرنوشت جامعه هزاره و شیعه را رقم زد، از همین دوره شروع شد. بابه مزاری با امانت داری کامل جریان را این طور تعریف می کنند تا آیندگان از وقایع پشت پرده اطلاع داشته باشند و با چشمان باز راه بروند و قضاوت شان آگاهانه باشد:

سید غلام حسین را به مکه فرستادیم (تا اعلامیه ای را که) در سوریه تایپ کرده بودیم آنجا پخش کند - که پخش نکرد. عرفانی هم از نجف به سوریه آمد و صادقی هم آنجا بود. شیخ آصف همان سال به مکه رفته بود و در حزب غورزنگ ملی (حزب داوود خان) عضو بود. در فرودگاه در وقت خروج از افغانستان یک مولوی افغان که با شیخ آصف همزمان مسافرت می کرده، از سوی دولت تره کی دستگیر می شود، ولی آقای محسنی خارج می شود! او از مکه به سوریه آمد و درس را شروع کرد.

بابه مزاری در سوریه با قطب زاده از مخالفین حکومت ایران که در آن شرایط بسیار فعال بوده وارد تماس می شود و همچنین با آقای طباطبایی پسر آقای سلطانی خسربره احمد خمینی صحبت می کند و از او می خواهد که بچه های افغانستانی را آموزش نظامی بدهند، چرا که ایرانی ها با فلسطینی ها و لبنانی ها گروه های رزمی تشکیل داده بودند. بابه واحدی هم با شهید چمران یکی از فعالان جنگ های چریکی تماس می گیرد و در نهایت بابه واحدی با تعدادی دیگر برای آموزش های چریکی وارد یک برنامه درازمدت می شوند. بابه واحدی به کشور مصر فرستاده می شود تا پاسپورت خود را تمدید کند و برای بابه مزاری هم ویزا بگیرد. واحدی در مصر معطل می شود و بابه مزاری قاچاقی به ترکیه می رود اما نمی تواند ویزا بگیرد و باز دوباره قاچاقی به سوریه برمی گردد. بابه پاسپورت خود را به اردن می فرستد، اما در آنجا هم ویزا نمی شود. از طرف دیگر سید غلام حسین موسوی که مقسم شهریه آیت الله خمینی بوده، در اثر بروز ختلاف با بابه مزاری، شهریه تمام طرفداران بابه را قطع می کند. این خود یک ضربه شدید به آنها بود و بابه می گوید تلاش کرد تا این مشکل را به شکل دیگری حل کند. از طرف دیگر چون بابه واحدی و تعدادی دیگر برای آموزش نظامی به مصر رفته بودند بابه برای محرمانه ماندن قضیه از هر کس که می پرسیده آنها را کجا فرستاده اید، می گفته که به سفر فضایی! چون در آن شرایط آیت الله خمینی در فرانسه بوده، سید غلام حسین موسوی تصور کرده بود که واحدی هم به فرانسه فرستاده شده است. به این ترتیب، شهریه طلاب فوراً دوباره برقرار می شود، در

حالی که بابه مزاری می گوید ما در آن شرایط پول نداشتیم که به کشور های منطقه برویم چه رسد به اروپا².

هر حال، سید غلام حسین موسوی به گمان اینکه بابه واحدی فرانسه رفته، و از او نزد آیت الله خمینی سعایت خواهد نمود، با عجله بار سفر فرانسه می بندد تا جلو فعالیت احتمالی بابه مزاری را نزد او بگیرد! وقتی پاریس می رسد، در می یابد که قضیه از اساس متفاوت بوده و اینها هیچ تلاشی برای خراب کردن نقش او نزد آیت الله خمینی نکرده اند. در نتیجه وی تلاش می کند برای جبران این دلخوری ها آیت الله خمینی را راضی کند که همان طرح و پیشنهاد بابه مزاری در باره وکالت آقایان عالم و صادقی را بپذیرد. پیشنهادی که او در نجف قبول نکرده بود. به این شکل، آیت الله صادقی پروانی و آیت الله عالم نماینده و وکیل آیت الله خمینی در سراسر افغانستان می شوند. و این کار در آن شرایط برای شیعیان یک گام به جلو به حساب می آید؛ چرا که اینها صلاحیت می یابند تمام وجوهات را در خود افغانستان مصرف کنند، در حالی که قبلا چنین نبود. سید غلام حسین موسوی این نامه را از فرانسه برای بابه می فرسد تا کدورت ها رفع شود.

در این شرایط آیت الله منتظری هم از زندان آزاد شده به فرانسه می رود، در برگشت محمد منتظری را نیز با خود به سوریه می آورد. همانطور که قبلا اشاره شد، بابه مزاری با محمد دلخوری داشته و همینطور محمد با تعدادی دیگر هم میانه خوبی نداشته، و پدرش می خواهد همه را آشتی دهد. گفتنی است بابه مزاری از قبل آیت الله منتظری و آیت الله طالقانی را زمانی که در طبرستان تبعید بوده اند، می شناسد. شبی که در زینبیه سوریه طلبه ها نزد آقای منتظری می روند، بابه هم آنان را همراهی می کند. آیت الله منتظری بابه را به خاطر نمی آورد و بابه هم خود را معرفی نمی کند. مادر محمد که در قسمت زنانه بوده از این برخورد شوهرش با بابه ناراحت می شود، زیرا در زمانی که محمد در عراق و سوریه و لبنان بوده، بابه نامه های مادرش را به او می رسانده است. لذا پس از ختم جلسه وقتی به خوابگاه خود می روند، این موضوع مطرح می شود. مادر محمد، او را دنبال بابه مزاری می فرستد تا ضمن دلجویی دوباره زمینه ملاقات را با آیت الله منتظری فراهم کند. محمد منتظری، بابه مزاری را یافته نزد پدر خود می برد و در ضمن خود نیز با بابه آشتی کرده قرار می گذارند که به ایران رفته و فعالیتهای فرهنگی - مطبوعاتی را شروع کنند. تحلیل ها در آن شرایط این بوده که اگر انقلاب اسلامی پیروز هم نشود زمینه کار فرهنگی در ایران فراهم شده است.

در این زمان بابه مزاری به بابه واحدی پیام می دهد که هرگاه تعلیمات چریکی شان تکمیل شد، به ایران بیایند، و خودش به افغانستان رفته و دوباره به ایران بر گردد. چون پاسپورت خود بابه را ویزا نمی داده اند، محمد منتظری چند پاسپورت جعلی در اختیار بابه می گذارد، بابه هم روی یک گذرنامه جعلی عکس خود را چسپانده با دو کارتن کتاب از سوریه راهی کراچی پاکستان می

² شاید بازگو کردن بسیاری از واقعیت های تاریخی برای آینده مردم مهم و ضروری باشد، اما شرایط امروز ایجاب می کند که با اغماض از آنها بگذریم. این یکی از سخت ترین کارهایی است که یک مورخ با آن سرو کار دارد. اگر مرحوم کاتب با آن مهارت و دور اندیشی خود مطالب مربوط به هزاره ها را وارد تاریخ نمی ساخت، امروز بسیاری حقایق مخفی می ماند. در رابطه با رفتار های بابه مزاری هم ما سر یک دو راهی که حتی چند راهی قرار داریم. تعدادی از علاقه مندان بابه نظر شان این است که نباید موضوع ارتباط بابه با ایرانی ها وارد تاریخ زندگی او گردد. تعدادی هم به این نظر اند که بابه از اول بزرگ جلوه داده شود. اینها اصلا راضی نیستند بپذیرند که بابه هم روزی یک طلبه دینی بوده و مثل طلاب دیگر به استادان خود ارادت داشته و قاعده شاگردی و استادی را مراعات می کرده اند. خوب چه می توان کرد؟ رضایت همگان بدست آوردن از عهده خود خدا هم بر نمی آید، چه رسد به بندگان او. این قلم هم در پی کسب رضایت نیست، فقط می کوشد وظیفه خود را به عنوان یک امانتدار تاریخ ادا نماید.

شود. از کراچی کتابها را به کوئته می برد و خودش به پشاور می رود. بابه در این سفر با استاد برهان الدین ربانی که در آن شرایط هیچ چیزی نداشته و دستش خالی بوده، دیدار می کند. او همچنین با سید نورالله عماد معاون آقای ربانی و شهید ذبیح الله یکی از پر آوازه ترین قوماندانان جمعیت اسلامی آشنا می شود که این آشنایی و دوستی تا زمان مرگ معلم ذبیح الله ادامه پیدا می کند. پس از آن که جمعیت اسلامی به دست استاد عطا و دیگران می افتد، جمعیت راه دیگری پیشه می کند و به جای دوستی با هزاره ها راه مخالفت در پیش می گیرد. خود بابه مزاری در باره این دیدا ها چنین می گوید:

پشاور رفتم برهان الدین ربانی را دیدم، او هیچ امکانات خاصی در اختیار نداشت. آنها فقط یک منزل گرفته بودند و سید نورالله عماد کارهای فرهنگی اش را می کرد. شهید ذبیح الله هم آنجا بود. برهان الدین یک موتر جیپ داشت و همه امکاناتش بین آن بود. هر طرف هم می رفت، با همان می رفت. چند بار به هوتل محل اقامت من آمد و مرا گرفته با خود برد. آن وقت او با صبغت الله یکجا بود، ولی گلبدین جدا بود. من تصمیم داشتم که قبل از افغانستان رفتن با برهان الدین صحبت کنم و در برگشت هم با گلبدین حرف بزنم. آنها شدیداً با هم اختلاف داشتند. چند روز پشاور ماندم بعد به قونسلگری افغانستان در اسلام آباد رفتم که به عنوان یک ایرانی ویزا بگیرم.

وقتی رفتم از من استقبال شد و به من گفته شد که الان یک انقلاب در افغانستان پیروز شده و یک انقلاب دیگر در ایران پیروز می شود. کارمند کنسولگری از من پرسید که پیش بینی شما چیست و در ایران کی روی کار خواهد آمد؟ گفتم پیروزی مسلم است و آیت الله خمینی پیروز می شود. پرسید، خوب، دولت به دست چه کسی خواهد افتاد؟ گفتم به دست مهندس مهدی بازرگان. به عنوان یک ایرانی از من سوال می شد و متوجه شدم که حرفهایم را یک سره یادداشت می کند تا شاید به عنوان یک مطلب جدید به کابل بفرستد. سوال کردند، کریم سنجابی از جبهه ملی چطور؟ گفتم، نه، امکان دارد به کابینه برود، ولی نه به حیث نخست وزیر. خلاصه به من ویزا دادند و من کابل رفتم.

در کابل بچه ها را پیدا کردم و از جمله مرحوم عالم را دیدم. شرایط خیلی خفقان آور بود و گرفتن ملاها را شروع کرده بودند. یک روز خانه آقای صادقی بودم که طبقه بالای مسجدش بود. تصادفاً آن روز مأمور آمد. مأمور از پدر آقای صادقی، که پیرمردی بود، دم در پرسیده بود که شیخ کجاست. او گفته بود که بچه ام را شما بردید! سه ماه است که بچه ام گم است. مأمور خندیده و چیزی نگفته بود. خادم آمد به من گفت مأمور دم در آمده چه کار می کنی؟ گفتم، کفشهایم را داخل اتاق بگذار و در را از پشت قفل کن. اگر آمدند دیدند، شاید اغفال شوند و در را باز نکنند. اگر یک وقت در را شکست، می گیرند دیگه. آنها دم در آمدند، مسجد را گشتند ولی بالا نیامدند. همین روز دنبال محقق، تقدسی، شیخ زاده، مبلغ، مصباح، شیخ محمد امین خان و آقای ناصری رفته چند تای اینها را گرفته و چند تایشان فرار کرده بودند. عالم را گرفته بودند، روز قبل دوستان می گفتند که چرا از اینجا نمی روی. عالم می گفت: ترا می گیرند تو برو! من گفتم مرا کسی در کابل نمی شناسد، تو برو.

بابه به این شکل از چنگ مأموران دولت نجات پیدا می کند، شهید رضایی را به مزار شریف فرستاده و به شهید سمیع پیام می دهد که مزار برود یا نه. شهید سمیع هم جواب می دهد که مزار نیاید، چرا که دولت هر روز دنبال مزاری و سلاحهای مزاری می گردد. برادر بابه مزاری با تعدادی دیگر به کابل می آیند ولی از ترس از کسی نمی پرسد، و بابه را نیافته مزار بر می گردند. بابه نزدیک یک ماه در کابل می ماند، اما کسی او را به خانه خود از ترس راه نمی دهد؛ و

از این مسافرخانه به آن مسافر خانه با روش های مخفی کاری زندگی می کند. او خود خاطرات خود را چنین به خاطر می آورد:

کمتر از یک ماه در کابل ماندم. هیچ کس به من جا نمی داد. هر چند شب یک جا بودم. بعد از اینکه عالم را گرفته بود، خلیلی با رنگ پریده آمد و گفت: خوب شد تو را نگرفته، سریع از اینجا برو... من هم دوباره پیشاور رفتم.

تلاش برای مرجعیت افغانستانی:

شاید برای خیلی از افراد اصلاً قابل تصور نباشد که بابه مزاری همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی ایران، زمانی که با ایرانی ها خیلی هم نزدیک بود، در صدد ایجاد مرجعیت افغانستانی باشد. یعنی بکوشد که یک مجتهد از مردم افغانستان قد علم کند. ناگفته های زیادی در باره فعالیت های فرهنگی بابه مزاری وجود دارد که تا کنون تحت الشعاع مسایل سیاسی - نظامی قرار گرفته است. نگارنده در همان اولین سالگرد شهادت بابه در یک نوشته صراحتاً اظهار نمودم که بیایم چهره فرهنگی - فکری مزاری را به مردم خود و جهان معرفی نماییم، چراکه مزاری سیاسی - نظامی نیاز به معرفی ندارد. مردم ما و جهانیان در سه سال مقاومت غرب کابل چهره سیاسی - نظامی مزاری را شناخته اند، ولی بعد فکری - فرهنگی کار او هنوز شناخته شده نیست. در واقع، این قسمت از زندگی بابه اهمیتش کمتر از مقاومت سه ساله نیست، ولی خیلی از دوستان از این قسمت چشم پوشی می کنند.

به هر حال، در شرایطی که هرکسی می کوشد جان خود را نجات دهد، بابه در به در دنبال افرادی می گردد تا مبارزه را در شهرها گسترش دهد. بابه، همانطوری که خود اشاره دارد، پس از دستگیری آقای عالم، به پاکستان برمی گردد. در پیشاور با توجه به ارزیابی قبلی خود، این بار سراغ آقای حکمتیار می رود. این رفت و برگشت ها مقارن پیروزی انقلاب اسلامی ایران در دلو 1357 خورشیدی بوده است. در مدتی که بابه در کابل در خفا به سر می برده، در ایران انقلاب اسلامی پیروز می شود. بابه مزاری در پیشاور یک هفته تا ده روز در دفتر حزب اسلامی آقای حکمتیار می ماند. چرا که خود هنوز دفتری در پیشاور (و یا در هیچ شهر و یا کشور دیگری) ندارد. بابه تقریباً پس از دوهفته راه کویت را در پیش می گیرد. کویت در آن شرایط مرکز تجمع تعداد زیادی از علمای فراری از افغانستان حتی از نجف بوده، و بابه هم چند روزی بخاطر تهیه ویزای ایران در این شهر معطل می ماند. بابه در این فرصت با آیت الله محقق کابلی صحبت می کند و از ایشان می خواهند که اعلام مرجعیت نماید! جالب است که بابه در اواخر سال 1357 خورشیدی، یعنی زمانی که مرجعیت برای شیعیان افغانستان مورد توجه قرار نداشت، این طرح را پیشنهاد کرده است، اما خاطرات خود را در این مورد در سال 1361 و 1365 برای ما نقل می کند. او خود در این زمینه چنین می گفت:

بعد از 10-15 روز که پیشاور ماندم، به کویت رفتم. دیدم از همه جا آخوند در کویت جمع شده، آنانی که از کابل و جاغوری فرار کرده بودند، به کویت آمده و از نجف هم به این شهر آمده بودند. آقای صادقی پیش از من آمده و به ایران رفته بود. یک مدتی اینجا ماندیم، چون ایران به آسانی ویزا نمی داد. آقای محقق (کابلی) آنجا بود، من رفتم مفصل با آقای محقق صحبت کردم که بیا تو آیت الله شو! با رادیو بی بی سی اینجا یک مصاحبه کنید، بعد قم می رویم و درس خارج را شروع کنید. مرتب در باره حوادث افغانستان پیام بده، ما پخش می کنیم. مبارزه مسلحانه شروع می شود. ما که در کویت بودیم که مسئله هرات پیش آمد. از منطقه خبر نداشتیم که مردم دره صوف و چهارکنت را آزاد کرده اند. فقط جریان هرات را خبر شدیم که مردم قیام کرده و فرقه را تصرف شده اند. محقق می گفت که: «اصل در مبارزه مرجعیت است وقتی که مرجعیت را در جامعه

تثبیت نکردید، نمی شود مبارزه کرد». من می گفتم در مبارزه مذهبی اصل مسئله این است که مبارزه مذهبی و مکتبی باشد، یک کسی که مبارزه مذهبی می کند ولو مرجع هم نباشد، محور قرار می گیرد، مردم سراغش می روند. مردم مذهب می خواهند و نه الزاماً مرجع را. اختلاف نظر شدید پیدا کردیم، بحث می کردیم من مثالی زدم و گفتم مثلاً طالقانی را مردم به عنوان یک چهره مبارزاتی می شناسد، یک وقت اگر آیت الله خمینی در اینجا نمی بود، در این مسیر طالقانی رهبر این انقلاب می شد. طالقانی مرجع نیست، ولی چه ویژگی دارد؟ مبارزات مذهبی دارد.

هرچه اصرار کردیم قبول نکرد، گفت: "بچه هایم هنوز (از افغانستان) در نشده اند". همان وقت ها بود که میاگل جان از رهبران مذهبی تکاب و نجراب را مریدهایش پشت کرده از کوه ها به پاکستان بیرون کرده بودند. مسئله اش در پیشاور خیلی حاد بود. هر چه عذر کردیم، محقق قبول نکرد. بنا بود از همه جا برای تبریک انقلاب اسلامی به ایران بروند. از جمله هزاره های کویت 13-14 نفر تصمیم گرفتند که تحت عنوان یک هیأت برای تبریک پیروزی انقلاب اسلامی ایران پیش آیت الله خمینی بروند. من هم لباس آخوندی پوشیدم و در نتیجه در مرکز کسی مانع نشد. رفتیم آیت الله خمینی را دیدیم. صادقی از من پیشتر آمده بود، مرحوم واحدی با شهید چمران دوره تعلیمات را تمام کرده، اینها هم وارد شده، عرفانی و حسینی هم از نجف آمده بودند، همه را جمع کردیم که اینجا جمع شویم و موجودیت یک تشکل تازه را اعلام کنیم. از اینجااست که بعد اسم سازمان نصر مطرح می شود.

دور اندیشی بابه مزاری را در باره مرجعیت و مبارزه سیاسی، بعد ها پس از تشکیل حزب وحدت و مطرح شدن جریان مرجعیت آیت الله محقق کابلی در آغاز دهه هفتاد مورد بررسی قرارخواهیم داد، ولی در این بخش به بررسی سیر حوادثی می پردازیم که بابه جوان را از یک طلبه و درس خوانده حوزه دینی وارد صحنه های داغ مبارزات فرهنگی - سیاسی و بعداً نظامی می نماید. در این مسیر بابه یاران جدیدی به دست می آورد و یارانی را از دست می دهد. فراز و فرود این زندگی پرتلاش و دانستن آن برای نسل جوان امروز و فردای کشور لازم و ضروری است.

اعتراف های صادقانه:

هر نوشته پیمای دارد. پیام صریح و آشکار این نبشته همانطور که پیشتر به آن اشاره شد، پاسخ به این پرسش که مزاری چگونه مزاری شد. طبیعی است که هر کسی بخواهد مزاری شود باید صداقت مزاری را داشته باشد. خوانندگان محترم شاید متوجه شده باشند که بابه مزاری با اینکه خود از چهارکنت است و فعال در امور سیاسی منطقه و کشور، از قیام دره صوف و چهارکنت با صداقت اظهار بی خبری می کند. واضح است در آن شرایط ارتباطات وجود نداشت. گذشته از آن قیام های مردمی خودجوش و بدون کدام برنامه از قبل تعیین شده صورت می گرفت و همه را در برابر یک عمل انجام شده قرار می داد. بابه نمی گوید که ما زمینه را فراهم کرده بودیم و بچه ها اجرا کردند. شما پای صحبت های دیگران هم بنشینید و در باره رویدادهایی که اصلاً اطلاع هم نداشته باشند، نقش شان را سوال کنید، مشاهده خواهید نمود که به نحوی خود را در آنها شریک می خوانند. دلیل بزرگ نشدن بسیاری از شخصیت های ما هم همین است که می خواهند همه چیز به نام آنها ختم شود. نگارنده عادت بدی که در نوشتن خاطره ها دارد این است که به حد توان رویداد ها را یادداشت می کند. بارها متوجه شده ام که خیلی از آدمها به پای خود تهمت می بندند و در کارهایی که اصلاً نقش نداشته اند خود را نقش آفرین می سازند، غافل از اینکه حافظه تاریخ پاک نمی شود! هرچند مردم فراموشکارند، ولی تاریخ دروغ نمی گوید، اگرچه ممکن است تحریف شود.

یکی از ویژه گی های منحصر به فرد بابه مزاری این بود که هیچگاه کار دیگران را به خود نسبت نمی داد، و در ماجرایی که دست و پا از آن خبر نداشت، خود را شریک نمی ساخت. امروزه یکی از مبهم ترین بخش از زندگی سیاسی بابه مزاری، ارتباط شان با ایرانی ها و انقلاب اسلامی ایران است که قبلاً هم در این مورد تذکری داده شد. بابه مزاری با انقلابیون مسلمان ایرانی از زمان شاه سابق این کشور در ارتباط بود. این ارتباط پس از پیروزی انقلاب هم ادامه یافت، اما با فراز و نشیب هایی توأم بود که هر انقلابی به آن مواجه می شود. ما به شناخت کامل بابه مزاری دست نخواهیم یافت مگر اینکه دفتر زندگی خیلی از مبارزان جهانی را ورق بزنیم.³

همانگونه که اشاره شد، بابه مزاری پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، از کویت وارد ایران شد. او به سراغ مبارزان ایرانی می رود که از قبل با هم ارتباط داشته، ولی خیلی زود متوجه می شود که برخوردها از حالت همکاری به حالت آقای تغییر یافته است. بابه مزاری در همان روز های اول انقلاب با تعدادی از ایرانی ها مشکل پیدا می کند، ولی با تعدادی دیگر هم تا سالهای سال دوست باقی می ماند. هدف بابه بسیار بزرگ است و این خواسته برای ایرانیهای پیروز قابل تحمل نیست. آنها به این باورند که مزاری هم مثل دیگران با دریافت کمی امکانات راضی شده و به زندگی خود ادامه دهد، ولی بابه هوای دیگری دارد. خود می گوید:

به خاطر این مسئله سراغ دوست های ایرانی رفتیم تا با ما همکاری کنند. سراغ محمد منتظری را گرفتیم. یک ساختمان در دانشگاه بود، طرفداران جنبشهای مختلف - لبنانی ها، الجزایریها، مراکشیها، فلسطینی ها، عراقی ها و افغانیها، جمع شده بودند. سید مهدی هاشمی مسؤول روابط عمومی او بود و روی شناسایی افراد کار می کرد. با ایشان صحبت کردیم. شب علی پور آنجا بود، بنا بود محمد و هاشمی هم بیایند.

چند شب که ماندیم گفتند بیایید یک جریان را بوجود بیاوریم. سه چهار شب صحبت شد و یک شب در رابطه با افغانستان حرف زدیم. گفتیم که در رابطه با افغانستان چه حرف دارید و چه کار می کنید؟ ایشان مطرح کرد که «انقلاب افغانستان امروز یک طرفش آمریکا است و یک طرفش روسها، و ما روسها را بر آمریکا ترجیح می دهیم. هیچوقت در کنار مردم نباید برویم، ولی وقتی که روسها و آمریکا مسئله را بین شان حل کردند و یک طرف غالب شد و یک طرف مغلوب، آن وقت نوبت ما می رسد. برای اینکه ما الان باید تعلیمات ببینیم و کار فرهنگی کنیم و کادر بسازیم.» من از ایشان توضیح خواستم که خوب چگونه این انقلاب الان به نفع صیغت الله و ظاهر است، اما به نفع مان نیست؟ در حالیکه 99 درصد مردم افغانستان مسلمانند و به عنوان اسلام و دفاع از اسلام و قرآن قیام کرده و الان با روسها می جنگند. در بحث روی این مسایل با هم درگیر شدیم. ما قبول نکردیم و گفتیم که مردم ما مسلمانند و ما می خواهیم به مبارزه اسلامی دست بزنیم. وقتی ما کنار مردم برویم چه دلیلی دارد که مردم دنبال ما نیایند و دنبال صیغت الله بروند؟ از گفته های ما آنها قانع نشدند و ما با حرفهای آنها قانع نشدیم. ما فهمیدیم که محمد (منتظری) هم همکاری نمی کند.

³ ما نباید صرفاً شرایط امروز را در نظر بگیریم داشته باشیم و یا برای رسیدن به چوکی قدرت و یا امکانات مالی و مادی به خاطر حضور آمریکا و غربی ها در کشور، ریش را از بیخ بتراشیم و تظاهر به روزه خوری و بی نمازی کنیم تا مورد اعتماد قرار بگیریم. هر فصل مردان خاص خود را دارد. آنهایی که می توانند در هر فصلی مطابق شرایط بازی کنند و این الوقتند، حساب شان از مردان تاریخ جداست.

ضمناً اینجا که بودیم مرتب مهمان خارجی می آمد. از فلسطینی و غیر فلسطینی ها. آنها یک سری اتومبیل داشتند که با آنها مرتب علی پور و عاقلی را فرودگاه می فرستادند و یک سری فلسطینی ها را قم پیش آیت الله خمینی می بردند. صحبت این بود که در اینجا انقلاب پیروز شده و کمبود نفر دارد. ما هم در این قضیه نبودیم که این همه نیرو در ایران است، بیایم برای ایران کار کنیم. یک شب به من گفتند که امشب «قایوچی» که یک اسقف بود و طرفدار فلسطینی ها - در واقع پدر سوخته جاسوس آمریکا بود- با تعداد دیگری می آید. گفتند شما بروید فرودگاه و او را قم ببرید! من ناراحت شدم و گفتم ما برای این کارها به ایران نیامده ایم که فرودگاه برویم. فلان مهمان را استقبال کنیم، بعد فلان جا ببریم. یک انقلاب در افغانستان شروع شده، و ما آمدیم ببینیم که حالا شما چه همکاری می کنید. این قضیه که کی به ایران می آید و مهمانان شما باید کجا بروند، ارتباطی به ما ندارد.

فردایش از آنجا بیرون شدم و آمدم بین بچه ها. یک سری بچه ها را جمع و جور کردیم و به کابل احوال دادیم که تعدادی از بچه ها بیایند برای تعلیمات نظامی در ایران و بعد ما زمینه را آماده کنیم که به مناطق بروند. یک سری طلبه ها را نیز جذب کردیم که اینها هم آماده شوند. اعلامیه دادیم و در قم یک منزل گرفتیم. یک ماشین تحریر و یک ماشین تکثیر پیدا کردیم و کارهای فرهنگی را سر و سامان دادیم. یک ماه و چند روز گذشت و تعدادی از بچه ها را کابل فرستادیم... یک شب عرفانی گفت من با برخی افراد خوب آشنا هستم بیا هر دوی ما برویم... ساعت های 11-12 بود که محمد آمد و گفت بیا برویم جای داکتر واعظی مهمانیم و آنجا صحبت می کنیم... در آنجا شروع کردیم کم کم سر غذا صحبت کردن... دیگران خوابیدند ما سه نفر ماندیم.

من آنجا به دوستان ایرانی گفتم که بدانید ما یک رابطه اسلامی با شما داریم و نه یک رابطه مبتنی بر وابستگی. ما می خواهیم خود درباره انقلاب افغانستان کار کنیم و برنامه های ما این است که گروه داریم، کار فرهنگی، نظامی و سیاسی می کنیم و هیچ وقت هم شما را نمی گوئیم با فلان گروه همکاری نکنید و با فلان گروه همکاری کنید. حالا با ما چه کار می کنید؟ صحبت های زیادی شد. ایشان گفت: «اگر شما متریقی ها یکجا نشوید، مرتجعین در افغانستان میدان را از پیش شما می برند، مثلاً آصف محسنی و اینها. بحث زیاد شد... من موافقت نکردم که با مجاهدین خلق همکاری کنیم... در اینجا محمد منتظری خیلی خشمگین شد و گفت: «اگر با مجاهدین خلق همکاری کنی پادگان نظامی، سلاح، دفتر، نشریه، رادیو همه چیز در اختیار توست. اتومبیل و همه چیز. البته اگر می خواهی. اگر هم همکاری نکنی، ما یک موضع مشخص داریم، یک سیاست مشخص داریم در انقلاب و نمی گذارم که هیچ کسی کمک کند، مگر اینکه از ایران بیرون بروی.

ما هم گفتیم حاضریم از ایران بیرون برویم، ولی با مجاهدین خلق همکاری نمی کنیم... بعد از این مسئله جدا شدیم. ما تصمیم گرفتیم که به داخل افغانستان برویم و اگر ایران نگذاشت، در ایران کار نکنیم... پیش آقای خامنه ای رفتم و گفتم محمد منتظری به ما این طور می گوید و ما هم الان تصمیم گرفتیم که از ایران بیرون برویم و هیچوقت با مجاهدین خلق همکاری نمی کنیم! آقای خامنه ای گفت: «نه، نه! این مسئله درست نیست و شما هم اینطور فکر نکنید که در ایران تصمیم گیرنده همه محمد منتظری است. این موضع محمد در باره شما درست نیست و شما همین جا کارتان را بکنید، اتحاد و عدم اتحاد تصمیم خودتان است و کسی نمی تواند بر سر شما چیزی را تحمیل کند... شما اینجا باشید هرچه در توان جمهوری اسلامی است در اختیار انقلاب افغانستان می گذارد...»

دلیل آوردن این نقل قول طولانی در اینجا این است که خیلی ها در باره ارتباط بابه مزاری با ایرانیها چیز زیادی نمی دادند. مخالفان کوشیده اند از مزاری یک چهره طرفدار ایران جلوه دهند تا شخصیت اصلی بابه را کتمان کنند. حتی تعدادی از مغرضان و نا آگاهان تشکیل حزب وحدت را به ایرانی ها نسبت می دهند، در حالیکه بابه مزاری در آغاز شروع مبارزه نظامی با ایرانی ها چگونه برخورد قاطعانه داشته چگونه ممکن است در شرایطی که اقتدار یافته، تابع باشد؟ این بخش را تماماً طولانی ساختم، به خاطر اینکه این قسمت از زندگی بابه برای علاقه مندان بسیار گنگ بود⁴.

به این ترتیب می توان چنین نتیجه گیری کرد که در آن زمان ایرانیها یک نظر واحد در باره افغانستان نداشتند. البته اکنون هم همین وضعیت وجود دارد. در ایران هر شخص و هر نهادی درباره افغانستان برای خود کار می کرد، و این یکی از مشکلات عمده بود. بابه مزاری هم با اینکه با تعداد زیادی از سران ایران از قبل آشنایی داشت، ولی پس از پیروزی با خیلی ها مشکل پیدا نمود، و فقط با آقای خامنه ای تا دوران حزب وحدت به عنوان دو دوست رابطه خود را حفظ کرد. پس از آن، این ارتباط نیز در هاله از ابهام قرار گرفت که در جایش به آن خواهیم پرداخت. ولی با خراب شدن رابطه بابه مزاری با محمد منتظری، آقای خامنه ای تلاش می کند که بابه را با جمع محمد که در آن شرایط قوی ترین بخش نظام و انقلاب بود، آشتی دهد. ابوشریف، محسن رفیق دوست و جواد منصوری طبق دستور آقای خامنه ای، با بابه مزاری صحبت می کنند. خود بابه از یکی از این دیدار ها اینطور نقل می کند:

وقتی که اینها را خواست و یک شب من هم آنجا بودم که آقای خامنه ای گفت: "ده سال است من ایشان را می شناسم و آن چنان که بیشتر از یک ایرانی در انقلاب سهم داشته و فکر می کرده که پیروز شود. و آن روز هم که با اینها همکاری می کردیم باور ما نمی آمد که، ایران بیشتر از دیگر جا ها پیروز شود. تمام هدف ما این بود که اگر ایران پیروز نشد، بیا در افغانستان یک انقلاب را شروع بکنیم. آنجا پیروز شود، آنجا سنگر شود که در دیگر جا کار کنیم. ولی امروز خوب جو انقلابی و شرایط جامعه و اراده الهی بر این قرار گرفت که ایران بیشتر از دیگر جا، پیروز شد. الان پایگاه این مجاهدین است و یک انقلاب در افغانستان شروع شده و این است که این، حق فوق العاده ای دارد که شما با این همکاری کنید. و من آنقدر به این از نگاه فکری و مبارزاتی اطمینان دارم که از خودم بالاتر یعنی خودم احتمال اشتباهات به خودم تا حالا داده ام، من قبول ندارم که ایشان اشتباه کند. لهذا محمد هم آمده سر این یک سری گروه ها را تحمیل کرده که آن گروه ها را اینها قبول ندارند. و این درست نیست و به اینش کار نداشته باشید، من الان نمی دانم آن گروه بد است یا خوب فقط شما با ایشان همکاری کنید، بچه های شان را تعلیم بدهید، قرار گذاشتیم که ایشان مسول نظامی شان را معرفی کند ما بچه ها را تعلیم می دهیم. "زمان حکومت موقت بود و مهندس بازرگان که از اسم تعلیمات نظامی هم می ترسید. لهذا ابوشریف

⁴ با اینکه نگارنده خود شاهد صحنه بوده و این صحبت ها را شنیده، ضبط کرده، قسمت عمده صحبت های بابه را در سال 1361 از نوار پیاده نموده و برای معلومات افراد درون گروهی ساماندهی کرده بود، قسمت های دیگر را حاج مصطفی مرحوم بعداً از نوار پیاده کرده و به همان شکل گفتاری به عنوان "خاطرات سیاسی شهید مزاری به وسیله خودش" انتشار داد. این از یک طرف کار بسیار خوبی شد که این سند را به یادگار گذاشت و از سوی دیگر یک درد سر هم برای همه ایجاد نمود. چراکه درک بسیاری مطالب برای خیلی ها مشکل است. امید واریم روزی این کتاب با ویرایش، پاورقی و توضیحات لازم در اختیار علاقه مندان قرار گیرد. به لحاظ اینکه خود بابه در میان ما نیست، خواننده از بسیاری از نقل قولهای مختصر ممکن است برداشت کاملی به دست نیآورد، لذا این کتاب از یک طرف اولین منبع در باره فعالیتهای بابه مزاری قبل از تشکیل حزب وحدت است و از سوی دیگر، یک عالم اسرار را در خود دارد که نشر بدون توضیح آن مشکلات فراوانی خلق می کند. تلاش این قلم این است که اگر خود نوار ها را حاج مصطفی مرحوم گم نکرده باشند، سر از نو روی این کتاب کار شود.

به آقای خامنه ای گفت که: "بابا این حکومت موقت که نمی گذارد ما افغانی (افغانستانی) ها را تعلیمات بدهیم. "آقای خامنه ای گفت: "خوب یک جایی، یک منزلی پیدا کنید، الان حکومت آن قدر مسلط نیست. آنجا تعلیمات را شروع کنید، من کرایه منزلش را می دهم."

ولی به گفته خود بابه مزاری، کار به این آسانی شروع نمی شود، چرا که بازهم محمد منتظری اصرار دارد که باید با مجاهدین خلق یکجا کار کنند که این خواسته مورد قبول بابه مزاری قرار نمی گیرد. ابوشریف هم به نحوی بیشتر به حرف محمد منتظری کار می کرده تا حرف آقای خامنه ای. بابه جریان را بطور مفصل تشریح کرده که در این ماجرا چه گذشته ولی ما به اختصار گذشتیم. سرانجام یک منزل را آقای خامنه ای کرایه می کند و یکی از بچه های ابوشریف که قبلاً خود با فلسطینی ها کار کرده، مسول آموزش می شود. اولین گروه که به آموزش فرستاده می شود تعدادی افرادی است که از کابل آمده بودند خود بابه اینطور می گویند: "اول گروهی که از کابل آمده بود، همین خلیلی بود، شهید رضایی بود، کریمی دره صوف و یک تعداد دانشجوی دیگر که از بچه هایی که از کابل آمده بودند، گروه اول بود و اینها را پانزده روزه تعلیمات فرستادیم. گروه دوم، عرفانی، اکبر مهدوی، حسینی، حاجی اصغر از سیدهای میر تاق که در بهسود شهید شد... بودند. همین طور گروه گروه تعلیمات را شروع کردیم."

همزمان با این تلاشهای آموزشی، فعالیت های گسترده فرهنگی - سیاسی نیز شروع می شود که بابه مزاری با آن انرژی خدا دادی شب و روز هر طرف می دود تا همه را فعال سازد. در باره تشکیل سازمان نصر و تحولات دیگر خود مفصل صحبت نموده که روزی در اختیار علاقه مندان قرار خواهد گرفت. اولین مصاحبه با روزنامه جمهوری که خط مشی سازمان نصر را بیان کرده به نام مستعار غلام علی توسط بابه مزاری صورت می گیرد که شهید واحدی و عرفانی هم حضور داشته، بعد آقای صادقی با روز نامه انقلاب مربوط به بنی صدر مصاحبه می کند و در آن نشریه از آقای صادقی به عنوان رهبر نصر نام برده می شود، چون نصر شورایی بوده و در آن دوره این مصاحبه جنجالی خلق می کند که هر یک از آن رویداد ها جالب، آموزنده و در خور تامل اند، ولی مجال بررسی هیچ کدام آنها نیست.

این نکته را در اینجا باید خاطر نشان کنم که بابه مزاری در بهار سال 1358 با شهید واحدی قرار می گذارند که یکی داخل باشد و یکی هم خارج. ابتدا بابه واحدی به کابل می رود و بعداً خود بابه مزاری آماده رفتن به جبهات می گردد، که بخش هایی از این رویداد را در فصل دیگر خواهیم خواند، ولی قبل از آن به یک مطلب توجه علاقه مندان را جلب می کنیم تا دریابند که بابه مزاری چگونه مبارزه نظامی را از صفر شروع کرده است تا نیروهای تعلیم دیده را به جبهات مردمی ارسال دارد. خود می گویند:

برای اولین بار که ما رفتیم بچه ها را بفرستیم با آن مضیقه شدید اقتصادی زندگی می کردیم، پول نداشتیم. سرانجام 20 نفر از بچه ها را دوره داده ایم که بفرستیم در داخل و سفر خرجش را نداشتیم. بعد از این طرف و آن طرف زحمت کشیدنها، من رفتم از آقای طبسی 5000 پنجهزار تومان گرفتم و این 5000 تومان را در بین 20 نفر توزیع می کردیم که اینها کابل بروند. در مسجد گوهر شاد، 20 نفر را جمع کرده بودیم، من و واحدی مرتب از مسله صدر اسلام و گرسنگی ها و وضع بد اقتصادی و ایتار صحبت می کردیم و این بچه ها هم سر شان پایین بود طرف ما نگاه نمی کردند. بعضی ها را می خواستیم از طریق پاکستان بفرستیم و برای برخی تذکره درست کردیم از طریق هرات.... بچه ها می پرسیدند، این پول تا کجا ما را می رساند؟ گفتیم، خوب بروید، نشد کار کنید وقتی که بچه ها را کابل فرستادیم، شفق شان از آنجا یک نامه بلند بالا به

ما فرستاد که ما گفته بودیم بچه ها بروند دوره ببینند، یک سال بعد بفرستید! الان هیچگونه آمادگی نداریم، ما اینها را کجا کنیم؟ نه پول داریم و نه امکانات. وضعیت ما به این شکل بود...

خوب واضح است هر کس دیگر جای بابه مزاری می بود، برنامه را رها می کرد، ولی او مقاومت نمود، ادامه داد تا مزاری شد.

فصل دوم

مبارزات مسلحانه چریکی و نظامی

اشاره: در فصل اول به شکل گذرا به مبارزات فرهنگی - سیاسی بابه مزاری پرداخته شد تا پیش زمینه ای باشد، برای فصول دیگر از زندگی پرتلاش ایشان. بابه مزاری وقتی تصمیم به مبارزات مسلحانه چریکی - نظامی گرفت که بیش از 32 سال از عمر شان نگذشته بود، یعنی تازه در مرحله عبور از جوانی و پا گذاشتن به مرحله میانسالی قرار داشت. اما از نگاه فکری و رشد سیاسی، بابه مزاری سالها قبل از مرحله جوانی گذشته پا به میانسالی نهاده بود، به این معنی که او جوانی خود را قربانی مبارزه فرهنگی - سیاسی نمود. اما پیروان بابه مزاری، بیشتر از قشر جوان و حتی نوجوانان بودند تا میانسالان، در کل سازمان نصر یکی از گروههای جوان گرا و جوان پذیر جامعه هزاره و شیعه بود. بطور تقریبی 90 درصد اعضای نصر را افراد بین 15 تا 30 سال تشکیل می داد، شاید در جبهات دیگر متفاوت باشد، ولی در صفحات شمال یعنی ترکستان زمین افرادی در سن بابه بسیار کم در سازمان نصر حضور داشت. یکی از موسفیدان چهارکنتی که در علی چوپان زندگی می کرد و در شهر مزارشریف کار می نمود، خانه اش مخفی گاه و اتراقگاه مبارزان شهری و غیر شهری نصر شده بود. روزی به پسر خود می گوید، پسر! حزب شما خوب حزب است ولی پک شما ریزه پوچی هستید! پیره مرد همیشه با قواره و قیافه افرادی چون نگارنده سر و کار داشت و گمان کرده بود، همه اینطوری اند تا اینکه در سال 1360 وقتی بابه مزاری و حاجی معلم را که یک شب خانه شان می ماند تا به کابل برود، نظرش عوض می شود و به پسر خود می گوید، شما هم آدم های کلان داشتید! فردای آن روزی که بابه و حاجی طرف کابل حرکت نمودند، پیره مرد مرا گفت: رفقای رفت، ترا گفت بیا! ولی یک پوزخندی زد و من هم متوجه نشدم. سالها بعد او را در مشهد دیدم و باز قصه همان سالها و روز های مخفی کاری پیش آمد، راز آن پوزخند را پسرش فاش کرد، پیره مرد می خواسته در باره بابه چیزی بگوید، ولی از ترس دولت نگفته، فقط یک لبخند زده است. بعد در خانه به پسر خود همان حرف را زده که شما هم آدمهای کلان هم داشته بودید ما خبر نداشتیم.

خوب همانطوریکه در فصل گذشته اشاره شد، پس از آماده سازی تعدادی از بچه ها برای مبارزات چریکی، خود بابه مزاری هم تصمیم می گیرد که افغانستان رفته از نزدیک اوضاع را مورد بررسی قرار دهد. تعدادی از جوانان ایرانی هم که شرح مبارزات آمریکای لاتین و یا زندگینامه مبارزان جهانی را خوانده بودند، تصمیم می گیرند که حالا پس از پیروزی انقلاب در ایران، برای پیروزی انقلاب در افغانستان مبارزه کنند! شاید هر کدام خود را چگوارای دیگری فکر می کردند، همانطوریکه جوانان آمریکایی با دیدن فیلم های هالیوودی، وقتی قضیه جنگ افغانستان مطرح شد، خیال می کردند یک شبه همه جا را می گیرند و فاتحانه بر می گردند، اما وقتی در آن سر زمین پا گذاشتند تازه از دل جوانان روسی با خبر شدند و دریافتند که بسمه چی، یعنی چه؟ جوانان دو آتشه و انقلابی ایرانی هم با بابه مزاری همراه می شوند تا در جبهات مختلف در کنار

مردم افغانستان با دولت کابل مبارزه کنند. همانطوریکه پاکستانی ها، عربها و دیگر افراد با گروههای مجاهدین مقیم پیشاور همراه شده به افغانستان رفتند. هرچند که در ابتدا همانطوریکه نیت مجاهدین جز ضربه زدن به دولت چیزی نبود، ورود افراد بیگانه هم جز تنوع خواهی چیزی نبود، اما رفته رفته شاخ و برگ یافته، هر کدام به مداخلاتی مبدل شدند که بحث جداگانه ای است.

جوانان ایرانی که با بابه قصد رفتن به افغانستان می گیرند، در کدام سازمان و تشکیلات خاص نبوده، بلکه دانش آموزان دوره دبیرستان بوده که هوس بزرگ شدن در سر داشته و با نام کشیدن افرادی چون چمران، محمد منتظری، جلال الدین فارسی و امثالهم اینها هم مبارزات بیرون مرزی را شروع کردند. بخوانیم که خود بابه مزاری در باره این جماعت چه نظر دارد:

وقتی که من تصمیم گرفتم داخل بروم، ده نفر از ایرانی ها که همین رضا، مرتضی، اصغر، و سید رضا و... هم حاضر شدند که بروند افغانستان را بررسی کنند با ما به عنوان یک مجاهد مسلمان از ایران بروند و بجنگند. ما با اینها رفتیم که از هرات برویم، راه بند بود، رفتیم بیرجند. در بیرجند سپاه پاسداران ایران گلک تیزانی را به ما رخ نمود که با او بروید، من گلک تیزانی را می شناختم که دزد است، راه را می گیرد و آدم می کشد، ولی به نام گل محمد نمی شناختم. اول در جمعیت بود، دلجو در زاییر سرای امام رضا (ع) او را به من نشان داده بود، بعد از جمعیت بریده به حرکت اسلامی آمد. ما در تایباد یک دفتر باز کردیم و اعتمادی کته را آنجا دفتر دار ساختیم. در بیرجند خانه گلک رفتیم، عکسش را دیدم که این گل محمد همان گلک معروف است! بچه های ایرانی هم با ما هستند، هیچ نگفتم. یکی بچه مامایش و اطرافیانش، بچه خاله اش، هیچ کدام شان صبح نماز نمی خواند! ایرانی ها هم که دعا و سرود و نماز شب است. داخل افغانستان رفتیم، سر و صدا شد که گلک محاصره و زخمی شده...گلک 48 ساعت مقاومت کرد، داخل ایران که آورد از بین رفت. همه شروع کردن به گریه، ایرانی ها گریه می کنند، من گریه ام نمی آید، مردکه دزد است، گریه نکردم، خود را دق انداختم، ایرانی ها متوجه شدند، یکی خیلی زرنک بود از من باز خواست کرد که همه گریه می کنند تو چرا گریه نمی کنی؟ گفتم بعدا می گویم. این گفت: نه حالا بگو. گفتم بعدا می گویم.

خوب از مجاهدین انقلاب یکی را حمید قلمبر می گفت از بچه های خیلی خوب بود، اینها هم آمده با چند نفر دیگر که باحرکت و گلک بروند در مناطق هرات بجنگند. خانم حمید قلمبر با چند دختر ایرانی دیگر هم بناست فردا بیایند، اینها هم بروند هرات تا دربین خانم های افغانی(افغانستانی) در هرات تشکیلات پیدا شود. دیدم که اینها وضعیت فلسطینی ها را نگاه می کنند، حالت و وضعیت افغانستان را که ما خبر داریم، خیلی خراب است...حمید قلمبر را گفتم با تو کمی کار دارم...من به خودت کار ندارم که فکر کنی این افغانی (افغانستانی) ها حالت فلسطینی ها را دارند، ولی ما راضی نیستیم که می گویی خانم من فردا می آید و نفر باشد که هرات منتقل بکند. با همین نفر های قاطی می کنی که هیچکدام شان نماز نمی خواند، حالا چقدر دزدی می کنند، این را فقط برای گفتم بعد خود دانی... یکی از بچه های زرنک، یادم نیست که همین رضا بود یا کس دیگر، گفت: بگو، گفتم به تو می گویم به شرطی که به کس دیگر نگوئی! گفتم: این گلک تیزانی دزد است، در زمان ظاهر دزد معروف بوده، به بیست سال زندان محکوم شده بود، وقتی داود روی کار آمد از زندان آزاد شد، باز دزدی نمود و گرفتار شد، باز 20 سال محکوم شد، تره کی این راعفو کرد و آزاد شد. این هم مجاهد شد، در جمعیت بود و هرچه نفر از ایران می رفت، لخت کرده پول مردم را می گرفت و خودشان را می کشت، کسی که موی سر داشت می کشت! حالا به حرکت آمده، من قبلا گلک تیزانی را می شناختم، ولی به نام گل محمد نمی شناختم...اینها مارا می کشند، در کجا و چه رقم خود را خلاص کنیم، نمی

توانستم به شما ها بگویم! الان که مردکه کشته شده، خدا لطف کرده که ما از کشته شدن خلاص شدیم، بهتر است برگردیم.

گفت: چرا وقت نگفتی؟ گفتم ما سلاح نداشتیم اینها سلاح داشت در منطقه می گفت مسئله درز می کند، حالا که کشته شده خیر است، برگردیم. خوب از آنجا برگشتیم مشهد... یک لباس کارگری پیدا کردم با چند کارگر دیگر چند توشک اسفنجی خریدم. رفتم هرات، برداشت ما برعکس شد، هر کس توشک اسفنجی داشت می گرفت! حاجی برات را پیدا کردم، گفت: در کابل در کوته سنگی هر کس توشک اسفنجی دارد می داند که از ایران آمده، می گیرد! خوب کارتن را که بین آن نشریه جا به جا کرده بودم با یک مقدار شکلات، توشک های اسفنجی را بردم پیش حاجی برات. گفتم پولش را بدهید، گفت پول چیه اگر پرته مو کنی، پرته کو، گفتم اصلا پول نمی دهی؟ گفت: نه! توشک ها را همانجا گذاشتم... قندهار رفتم در سخی هوتل اتاق گرفتم... کابل رفتم بچه ها را پیدا کردم.

بابه مزاری در این سفر که به نظر خودش باید یک ماهه باشد با مشکلات فراوانی رو به رو می شود، یکی از مشکلات عمده اختلاف درون گروهی خود نصر به خاطر اسم گذاری است. چندین جلسه بحث می کنند تا دیگران را قانع سازد. مشکل دیگر خود بچه های تعلیم دیده است. طرح بابه مزاری این بوده که بچه ها را در مناطق نا شناس بفرستند تا زود شناسایی نشوند، ولی عیب این طرح این بوده که کسی اینها را در منطقه نگذاشته، برای شان چیزی نفروخته، کسی نان شان را نپخته. از سوی دیگر خانواده بابه هم در شمال از منطقه آواره شده و مشکلات دیگر که بابه خبر ندارد. رفقهایش به بابه می گویند که باید برای بررسی اوضاع یک سفری به شمال برود، زندگی در کابل آن روز کار ساده ای نبود، شب ها در هوتل ها و مسافرخانه ها تلاشی صورت می گرفت. هرکسی از سایه خود می ترسید. بابه مزاری با تذکره جعلی که ایشان را باشنده غزنی نشان می دهد، در یک هوتل اتاق می گیرد، از بد چانسی خدمتگار هوتل یک هزاره اهل غزنی بوده و از بابه می پرسد که از کجای غزنی است، بابه هم غزنی را خوب بلد نبوده، او شک می کند. بابه از آنجا بیرون شده به یک هوتلی می رود که هزاره ها نباشد. اتفاقا باز خدمتگار هوتل این بار یک افغان اهل غزنی بوده که او هم، سر بابه شک می کند که از غزنی نیست و شب در ماه رمضان بابه را برای سحری بیدار می کند، در آن زمان تعدادی از موسفیدان افغان سرحدات هم به دعوت حفیظ الله امین به کابل آمده در همان هوتل بودند، بابه می خواهد از این هوتل هم فرار کند، ولی بدون تذکره نمی تواند جایی برود. به ناچار تصمیم می گیرد صبح زود نزد همان نفری که شک کرده و تذکره نزدش است، برود، او خواب است. با خود می گوید اگر تذکره را داد خوب و اگر نداد مجبور باید کار او را تمام کند. اتفاقا آن فرد چون شب دیر بیدار بوده، حال و حوصله نداشته، تذکره را می دهد خود دوباره می خوابد و بابه هم از آنجا بیرون شده، راه مزار شریف پیش می گیرد.

با اینکه در مسیر کابل - مزارشریف چندین بار تلاشی شده و تذکره شان بررسی می شود، باز هم مشکل خاصی پیش نمی آید و ایشان نرسیده به شهر مزار شریف در منطقه ای علی چوپان پیاده می شوند تا در شهر شناسایی نشوند. درعلی چوپان خانه یکی از فامیل ها بوده که آقای افتخاری (بهار) به دیدن ایشان می آید، اینها بالای بام با هم صحبت می نمودند که تلاشی وارد خانه می شود. بابه مزاری و افتخاری همانجا پشت بام مخفی می شوند تا دولتی ها خانه را ترک می کنند. بعدا از طریق مار مل به چهارکنت می روند و آنجا می فهمد که خانواده شان آواره شده و برادر کوچک شان شهید. در این وقت تعدادی از همان افراد تعلیم دیده در داخل و خارج در منطقه بوده، بین مردم اینطور شایع بوده که اینها نفر های آیت الله خمینی است. برای درک این موضوع باید شرایط سه دهه قبل را مورد بررسی قرار داد نه شرایط امروز را. بابه مزاری

در این سفر در منطقه سفید چشمه بالای کوتل با آقایان سید مصباح مزاری و حاج محمد محقق دو تن از طلبه های جوان و فعال منطقه دیدار نموده و به آنها مرامنامه سازمان ونشریه پیام مستضعفین را نشان می دهد که این مرام و خط مشی مبارزه ما است. هر دو با بابه مزاری تعهد می سپارند که تحت پوشش نصر کار کنند.

بابه مزاری با آقای مصباح و سید غلام شاه راه دره صوف پیش می گیرند و این اولین باری است که بابه با مناطق شانجیر و دالان آشنا می شود. در شانجیر محمد علی بای و غلام رسول قریدار را ملاقات نموده، پیام مستضعفین را به آنها می دهند که بخوانند. محمد علی بای بعدا به فداییان اسلام آقای مصباح پیوست و بعد در جریان حزب وحدت فرزندش به نام "نصرت" یکی از یاران معروف استاد محقق، در قسمت خرید و فروش زمین و املاک در مزارشریف شد. غلام رسول قریدار معروف به میکن یکی از قومندانان حادثه ساز حرکت اسلامی شد که از سرنوشت او در آخر اطلاع ندارم. وقتی بابه مزاری به دره صوف می رسد که قبلا آقای فخر چهارکنتی کارت های حرکت اسلامی را به ناطقی دره صوفی تحویل داده و یک مقدار از کارت ها را با مقداری پول به سید ظاهر مدرسی که بعد ها یکی از حادثه سازان معروف حرکت اسلامی در شمال شد، تحویل داده بود. داستان جذب افراد به احزاب در آن شرایط واقعا جالب است، هیچ کدام بر اساس مطالعه و شناخت نبود و صرفا براساس برابر شدن بود. یعنی هرکسی زود با کسی آشنا شده، عضو همان گروه می شد. بابه مزاری داستان جالبی را قصه می کند، با اینکه سید مصباح با ایشان تعهد می نمایند، ولی زیرکار در همان شرایط نصر و بابه را تخریب می کرده، هیچ کس هم متوجه نمی شده است که مصباح در جریان دیگری غیر از جریان بابه مزاری است. ناطقی دره صوف در آن شرایط هنوز با دین محمد خان بعد ها رییس حرکت اسلامی افغانستان در منطقه تعهد نکرده، چراکه ایشان را نیافته بود. بابه مزاری چند تن از بزرگان دره صوف را جمع می کند که با هم صحت کنند. رییس سجادی در آن وقت اقتدار کامل داشته و در آن شرایط اولیه او 11 نفر بادیگارد داشته و مثل رهبران امروزی با کش و پش. بابه یک داستان را صحبت می کند که آدم را به خنده می اندازد بهتر است از زبان خود شان بشنویم یعنی عین صحبت خودشان را بخوانیم:

من سرم درد می کرد، پتو را به سر خود کشیده بودم که جعفری با ناطقی صحبت می کرد که چه کار کنیم؟ در سازمان برویم یا نرویم! گفتند بیا استخاره می کنیم. اینها به استخاره کردن شروع کردند، من سرم درد می کند، خنده ام گرفته، اینها خیال می کنند که من خوابم! استخاره کردند، استخاره شان خوب آمد، ناطقی را گفت استخاره خوب آمد، ناطقی گفت خودت برای شان قول بده... مصباح با ناطقی و بچه میرزا عبدالحمید از قوماندانهای کلان حرکت مسئله را مطرح می کند که الان شما قید کنید تا این مرامنامه شان را بیاورند. از آنجا به قریفاچ آمدیم خانه نعیم قومندان ماندیم. با مولوی سلیم آمد صحبت کردیم، شش هفت روز به عید مانده بود که چهار کنت آمدیم، اول رمضان رفته بودیم. با محقق صحبت کردیم که این رفیق تو متعهد نیست، همچو حرکت های نشان داده، حالا هرچه پول از کابل آورده به این داده، مصباح مطرح کرد که: "الان شما هم اینجا هستید، محقق هم است، به ما مسئولیت بدهید من مزار می روم و مزار کار می کنم. نفر ها را مرتبط می سازم" ما هم قبول کردیم، او را مزار فرستادیم... مصباح هم مزار رفته و یک سال که مزار ماند یک سری بچه های نصر را به کشتن داد، یک سری اش را به زندان، بعد هم اینجا فداییان اسلام را مطرح کرد و اعلان کرد تا اینها گفتند ما و شما تشکیلات دیگر داشته باشیم واحد و رضایی به ما گزارش دادند که ما هم امکانات را جدا کردیم..."

قبل از اینکه، ادامه سفر و کار کرد های بابه را دنبال کنیم، یک نکته را که خود در رابطه با فعالیت های آقای مصباح در جریان بوده ام برای معلومات خوانندگان اشاره می کنیم. نگارنده سال 1358 برای ادامه تحصیل دوباره به شهر مزار شریف برگشتم، شرایط بسیار خفقانی بود،

اما بعد از کشته شدن حفیظ الله امین و تجاوز روسها، فضای شهر یک کمی تغییر نمود، ما مستقیماً با گروه خاصی ارتباط نداشتیم، ولی در جریان فعالیت ها بودیم. علاوه بر ارتباطات درونی خود مان در بیرون هم حلقه ها به نحوی با هم ارتباط داشت. ما از طریق دو برادران خطاط معروف جاغوری سید گل احمد و شیراحمد که در لیلیه تخنیکم نفت و گاز مزارشریف بودند و ما به شکل نهاری در شهر اتاق داشتیم، اخبار را تبادل می کردیم. کسی در خانه خود اخبار رادیو ها را ضبط می کرد، شیر احمد و گل احمد بعداً اخبار را شنیده، در اتاق ما آمده گزارش می داد. علاوه براین هر گروه کوچک کار خود را می نمود. روزی که قرار بود ما وشهید عصمت، آقای مصباح را ملاقات کنیم ما سر قرار نرسیده، شیراحمد یا گل احمد آمد دم شفاخانه ما را از راه برگرداند که مصباح دستگیر شده، قرار ما در باغ ذخیره بود، او در باغ نرسیده در منطقه حاجت روا، دستگیر شده بود و ما هم از دستگیر شدن نجات پیدا کردیم. شیراحمد و گل احمد را دیگر هرگز ندیدم تا اینکه در اواخر دهه شصت یا اول دهه هفتاد، خبر شدم که به نام آقای هاشمی یکی شان در دفتر حرکت اسلامی افغانستان در تهران کار می کند. وقتی باهم تلفنی صحبت کردیم، متوجه شدم که دیگه هیچ علاقه ای به دیداری با من ندارد، لذا همدیگر را ندیدیم و این احزاب تا این حد بین دوستان صمیمی فاصله انداخته بود که حتی حاضر به دیدن هم نشدند. داستان دستگیری و فرار نمودن آقای مصباح را بعداً در جایش خواهیم خواند، حال باید دید که پایه مزاری در چهارکنت آن وقت، چه کار می کند؟ اگر کمی حوصله به خرج دهیم در خواهیم یافت که رمضان سال 1358 در تابستان سال بوده و این مطلب، از صحبت های خود پایه هم روشن می شود.

جنگ تاریخی تابستان 1358 چهارکنت

مردم چهارکنت در 3 حوت سال 1357ش دست به قیام زده، دم و دستگاه حکومتی را از منطقه برچیدند. دلیل قیام مردمی در این ساحه نزدیک شهر مزار شریف دو چیز بود. اولاً، ظلم و بیداد حکومت و دستگیری بی حد و بی مرز سران قومی، ثانیاً قیام مردم دره صوف در تاریخ 27 دلو سال 1357. پس از قیام مردمی، دولت عکس العمل شدید نشان داده و در چندین نوبت به چهارکنت حمله نمود که هر بار تلفات و خسارات زیادی به مردم و دولت وارد می شد. ولی معروف ترین و پرتلفات ترین جنگها، همان جنگ آخر عمر تره کی و اول ریاست جمهوری حفیظ الله امین است که شرح ماجرا را از زبان خود پایه مزاری که در این جنگ حضور داشته و تاثیر گذار در آن بوده می خوانیم، ایشان در ادامه بحث فعالیت های آقای مصباح یاد آور می شوند که:

به بچه ها اعلام کردیم که اینها فداییان هستند، ما به عنوان نصر. (البته این جدایی در سال 1359 صورت می گیرد، پایه گزارش را در ادامه همان قول و قرار سر کوتل سفید چشمه با آقای محقق و مصباح ذکر می کند. خوانندگان باید با دقت بیشتر مطالب را بخوانند چرا که در نقل حوادث گاهی قضایا پس و پیش ذکر می شوند تا پیوستگی آنها حفظ شود.) مسئله جنگ چهارکنت پیش آمد، از اینکه نزدیک عید رمضان بود یک سری بچه ها گفتند ما کابل و خانه خود می رویم. در اینجا از بچه ها هیچ کس نماند، با اینکه به عنوان چریک تعلیمات دیده بودند. چند روز بعد از عید قوا آمد، فقط افتخاری و همین استاد ابراهیم بود و ضمناً یک سری بچه ها را که مصباح از مزار برای تعلیمات آورده بود، یکی از اینها با خلقی ها دوباره در منطقه آمد و کشته شد. اینها را افتخاری به عنوان بچه های نصر معرفی کرده بود، تبلیغات در چهارکنت چسپید که قوا را چریک ها آورده! و اینها خلقی بوده، یک نفرش کشته شده که این ضربه اول بود که نصر در چهارکنت از نگاه مردمی دید. مدرسی هم که کارت حرکت در پیشش بود و یک مقدار پول هم داشت تبلیغات فوق العاده شروع شد.

قوای پر زور هم آمد، حبیب الله قوماندان چهارکنت شهید شد، تانک ها از کنل یرغیلی بالا رفته، مردم ییلاق را ترک کرده همه فراری شدند. دین محمد خان امر داد که عقب نیشنی کنند.

لهذا افتخاری و استاد ابراهیم آمد که "شما تنگ نظری می کنید، اندیشه انقلابی ندارید، باید چهارکنت را ترک کنید، بروی دره صوف و از آنجا طرف پلخمری، الان چهارکنت شکست خورده و مردم تسلیم می شوند و نهایتش ترا هم می گیرند". در این مسئله حاجی بابا هم موافق بود. حاجی بابا آمده بود که مردم شکست خورد و دین محمد هم مردم را امر عقب نشینی داده، محقق هم دستش زخمی و به گردنش، شما باید بروید هیچ کس مارا کار ندارد، فقط در اینجا مطرح است امکان دارد شما را دستگیر کند. یک شب اینها در گاو دره آمدند و نشستند- امین، حاجی بابا ام، حاجی نبی بود، بچه کاکایم غلام عباس هم گلوله خورده در جنبلاغ مانده بود- اینها این مسئله را گفتند و من هم گفتم: والله ما همی مردم را رها کرده رفته نمی توانیم، هرچه که مردم شد ما هم می شویم. یک چیز زیادی از اینها نیستیم. افتخاری ناراحتی کرد و گفت شما انقلاب را در نظر ندارید و باید در آینده انقلاب باشید. من گفتم: شما هرچه فکر می کنید، ما هیچ کاری غیر از انجام وظیفه چیز دیگری در نظر خود نداریم. انقلاب دست ما نیست، پیروز می شود یا نمی شود، دست خداست. خدا می خواهد پیروز کند می خواهد پیروز نکند. این است که ما باید در کنار مردم باشیم.

اینها آنجا را رها کردند، دره صوف آمدند، البته استاد ابراهیم تقصیر نداشت افتخاری برد، استاد ابراهیم دره صوف ماند و از آنجا طرف پلخمری و بعد کابل آمد، من یک ماه بیشتر ماندم. واحدی هم از پشت من کابل آمد و یک سری تشکیلات را در کابل بوجود آورد. خلیلی ترکمن رفته بود، حکیمی غزنی رفته بود، شفق و افتخاری وقتی واحدی آمد اینها خارج رفتند. چون در مقابل او نه اندیشه داشتند و نه هم کارآیی. ما چهارکنت ماندیم، سه بار دره صوف نفر فرستادیم که کمک بیاید و نیامد. در این جنگ 60 نفر زخمی و 35 نفر شهید داشتیم. غلام عباس سه روز جنبلاغ مانده بود، اینها را آوردیم شانجیر، چند روز ماند فوت کرد. بعد صد نفر از دره صوف آمد، آنها سر کوه را گرفتند و ما به این طرف، ولی مردم غنیمت زیاد گرفت. دو شب در جنگ رفتیم، یک شب سر تخت خان حمله کردند، یک تعداد در وسط بند ملا عبدالله حمله کردند، نزدیک دو هزار میل سلاح را مردم چهارکنت گرفتند، آوازه شد که 7 تا 9 هزار نفر در چهارکنت نابود شده، در همین وقت تره کی از بین رفته، حفیظ الله امین روی کار آمد.

از همان صد نفری که از دره صوف آمده بود، پنجاه نفر شان در همان هفته دوم فرار کردند، ولی در مزارشریف شایعه شده بود که ده هزار نفر از دره صوف آمده، چهارکنت هم بسیج شده، می خواهند بالای شهر مزارشریف حمله کنند! در اینجا بود که حکومت 14 نفر از ریش سفید های مزار را برای صلح به چهارکنت فرستاد. 2 نفر هم از مردم چهارکنت تعیین شد تا مذاکره کنند. یکی مرا تعیین کردند یکی هم حاجی سید کاتب را. در جلسه نشستیم هرکس گپ زد، صحبت ها زیاد، نهایتش این شد که اینها تانک های خود را عقب بکشند و بروند و چند نفر ریش سفید هم از چهارکنت پیش والی بروند... ما گفتیم اینها تانک های خود را عقب نشینی بدهند و بروند... ما هم قول می دهیم که الان حمله نمی کنیم ولی هیچوقت جلو مجاهدین را نمی گیریم و از ریش سفید های که مزار می روند عکسبرداری نکنند و رادیو هم اعلان نکند فقط همینقدر، ضمنا چند صاحب منصب پیش ما گروگان باشد تا اینها بیایند.

بعد از یک هفته، ده روز جلسه، آنها قبول کردند چند صاحب منصب خود را گروگان بگذارند و ریش سفید ها بروند. بعد حاجی غلام حسین آمد عذر کرد، مرا تنها خواست که آبروی ما را نبرید، ما می خواهیم آنجا پیش دولت زندگی کنیم به عنوان کلان قوم مارا فرستاده، به ما اعتبار نمی کنید صاحب منصب ها را گروگان می گیرید! بعد ما موافقت کردیم که خوب برو، صاحب منصب ها را گروگان نمی گیریم اگر نفر های ما ظرف سه روز بر نگردند، ما سر مزار حمله می کنیم. اینها مزار رفتند و برگشتند...

هدف بابه مزاری، گزارش جنگ چهارکنت نبود بلکه بررسی عمل کرد سازمان نصر بود، هدف ما هم بررسی جنگ نیست ورنه گفتنی های زیادی در باره همین جنگ معروف باقی است که مجال بحث آن نیست. نگارنده در آن شرایط به شهر مزارشریف بود و از نزدیک شاهد تحولات و شایعات که سراسر شهر را وحشت فراگرفته بود چرا که در آن جنگ تقریباً دولت تمام قوای خود در نواحی شمال را بسیج کرده بود تا چهارکنت را فتح کند. بیشتر هم نیروی مردمی را که تازه به نام کمیته دفاع از انقلاب شکل گرفته و هیچگونه آمادگی و یا تعلیمات خاص نظامی ندیده بودند، به چهارکنت اعزام کردند. گذشته از آن عدم آشنایی افراد اعزامی با مناطق کوهستانی، یکی از عمده ترین چالشهای نیروهای داوطلب دولتی بود. شکست خورده ها برای توجیه ضعف های خود، قدرت مردم چهارکنت را صد ها برابر از آنچه بود تبلیغ می کردند و این خود به نفع مردم چهارکنت تمام می شد که دشمن کار تبلیغاتی را به نفع شان به عهده گرفته بود. تعداد تلفات و خسارات حکومت ده ها بلکه صد ها برابر به زبان مردم انداخته می شد. در خود شهر هم دکانها به اثر تهدید شب نامه ها بسته می شد. مرگ تره کی و بعداً کشته شدن خود امین بدست روسها و تجاوز آشکار نظامی ارتش سرخ، سمت و سوی جنگ را تغییر داد و چهارکنت به شکل آزاد و خود مختار باقی ماند، هرچند بار ها مورد حمله قرارگرفت ولی دیگر برای حکومت سودی نداشت که تمام انرژی را آنجا مصرف کند. جنگ های داخلی گروه ها که شایع بود حکومت بین مجاهدین نفوذ کرده، تا حدودی کار دولت ببرک را راحت تر ساخت. ولی در آن شرایطی که بابه از آن صحبت می کرد قضیه کا ملا متفاوت بود.

بهار سال 1358 در هزارستان قیام های زیادی را با خود آورد تا آب شدن برف های این منطقه، تقریباً تمام هزارستان از اختیار حکومت خارج شده و به زودی جای نهاد های حکومتی را یک حکومت جدید به نام شورای اتفاق گرفت. در باره این حکومت، نظریات بسیار متفاوت است، تعدادی از آن به عنوان یک حکومت مردمی یاد نموده که برای مردم هزاره اقتدار و سر بلندی خلق نموده بود و گروه های مزدور ایران آنرا سرنگون ساختند ورنه هزارستان گلستان می شد. تعدادی هم آنرا یک حکومت پویشی و رسوا می دانند که آبروی جهاد و مجاهدین را برده است. تعدادی هم ملایم تر نقاط مثبت و منفی برای آن قایل شده اند. الویروا یک افغانستان شناس معروف فرانسوی، قضاوت بسیار جالب و بی طرفانه و نزدیک به واقعیت در باره شورای اتفاق دارد و از این حکومت به عنوان اینکه لباس کهنه حکومت ظاهر خان را به تن کرده یاد می کند. حال باید دید که بابه مزاری در باره این حکومت چه نظر دارند و این حکومت را از نزدیک چگونه یافته است؟ چرا که ایشان نماینده مردم چهارکنت در این شورا معرفی شده بودند.

ساختار تشکیلاتی شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان

در جریان جنگ چهارکنت، نامه شورا به چهارکنت می رسد که از هر ولسوالی دونفر یعنی یک خان و یک آخوند به پایتخت شورا (ورس) حاضر شوند تا در باره سرنوشت این کشور و حکومت تصمیم بگیرند! از چهارکنت حاجی خداداد شانجیری به عنوان ارباب و بابه مزاری به عنوان آخوند از سوی مردم انتخاب می شوند تا به شورا بروند. بابه مزاری خود داستان را اینگونه شرح می دهند:

در آنجا با آن وضعیتی که در چهارکنت پیش آمد... و پانزده نفر از سمت شمال به عنوان نماینده در شورای اتفاق رفتیم... وقتی در نزدیک ورس رسیدیم، اینها دیده بان گذاشته بودند در بندی که فاصله بین خود بازار ورس و راهی که می آمد... آنجا رفتیم بلا فاصله یک مرمی زد آنها خبر شدند و در حال آماده باش شدند، چند مرمی فیر کردند، خود آقای بهشتی و اعضای شورا نیامده بود، شاروال منطقه به استقبال آمده بود. ما که چند ماهی بود که از ایران رفته بودیم با این خصلت های حکومت های قبل از نگاه ذهنی مخالف بودیم که تشریفات و تیر اندازی شود. با آن وضعیتی

که مردم یک مرمی را صد و صد و پنجاه افغانی می خرید، با این تشکیلات خیلی ناراحت شدیم... ما را در یک مسافرخانه و هتل بردند، چای خوردیم یکی دو ساعت گذشت، نماز خواندیم از اعضای شورا کسی نیامد... ما پانزده سوار از سمت شمال آمده ایم، پانزده روز مسافرت کردیم ولی از اعضای شورا کسی نیامده بود. آنها نشسته بودند که ما به دیدن شان برویم. متفقا گفتیم ما نمی رویم این به درد انقلاب نمی خورد. چای که خورده شد کسی آمد و گفت: اعضای شورا در شورا جمع شده شما بیایید به ملاقات آنها بروید. گفتیم ما امشب خسته هستیم اعضای شورا را بعدا می بینیم، اگر حق مهمانی را رعایت می کردند که آنها باید می آمدند اگر هم مراعات نکرده اند، عجله ای نداریم. آنها گفتند این درست نیست، بحث باز شد. من گفتم: اگر شما شرایط انقلاب و انقلاب اسلامی را رعایت می کنید نه تشریفات و تیر اندازی تان درست است، نه هم اعضای شورای تان آنجا نشسته که مرا حلی داشته باشند که سلاطین قبلی که مردم از دور می آید به زیارت آنها بروند. اگر چلیپا می کشید که ما نه انقلابی هستیم نه انقلابی عمل می کنیم، مثل حکومت های زمان سابق عمل می کنیم، باز این عمل تان درست نیست. برای اینکه هرکس که دعوت می شود، اولین کسی که به استقبالش می آید رییس آن منطقه است. و مثال زدم وقتی قذافی روسیه می رود با اینکه رییس دو میلیون جمعیت است، ولی برژنف در راهش می آید با اینکه رییس حزب مارکسیستی چند میلیونی و چند صد میلیونی است و یک ابرقدرت شرق به حساب می رود.

از سلاطین گفتم، گفتم شما اینگونه کج دار و مریز برخورد نکنید یا انقلابی باشید اگر هم نیستید، از راهش وارد شوید! ما به دعوت شما آمدیم، در راه نیامدید حالا در شورا نشسته اید که ما به زیارت شان برویم! ما را برای زیارت کردن خواسته اید؟ بعد همان شاروال یا ولسوال خودش آمد و گفت: من یک ولسوال هستم، آن چیز های که شما طاغوتی می گوید نیست، من یک آدم فقیر هستم". گفتم: والله این حرف شما مثل حرف تره کی می ماند که در کاخ داود نشسته بود، بعد می گفت، ببینید داود اینجا چطور طاغوتی بوده، خانه و زندگی اش را ببینید از مرا ببینید! در فلان جا یک خانه گلی دارم، دو اتاق بیشتر ندارد. کسی برایش گفته، داود بعد از 9 سال صدراعظمی و پنج سال ریاست جمهوری آمده در کاخ نشسته، تو تا دیروز سرگردان و بی کار بودی، حالا به قدرت رسیدی، به کاخ نشست. در آن کوخ نشست که به مردم نشان دهی و بگویی من یک رییس جمهورم در خانه گلی زندگی می کنم و داود در کاخ می نشست.

حالا تو اینجا، تازه از راه رسیده، هر چه امکانات دولتی بوده، گرفتید از آن استفاده می کنید... در این مساله پیچیدیم، زیاد صحبت کردیم ولی در شورا نرفتیم. ما که در جاهای دیگر از انقلابیون برداشت داشتیم، این هم نامش شورای انقلاب است. حالا هر چه درست کرده بهشتی هم همان را می خورد، لازم نیست برای ایشان مرغ پلو باشد. همان نان جو را همه یکجا می خورد! والی شورا آمد که شما امشب از طرف ولسوال مهمان هستید! خوب اگر از طرف ولسوال مهمان هستیم باید خود غذا تهیه می کرد نه اینکه ما را سر هوتلی بیچاره تپ (تحمیل) کرده چند خوراک غذا آورد. ما تصمیم گرفتیم که خود هر کدام پول غذای خود را بدهیم تا هوتلی ضرر نکند. به زیارت شورا هم نرفتیم. شب گذشت، فردایش هم جمعه بود صمدی به عنوان معاون بهشتی آمد و اصرار کرد که بیایید در شورا یک غذای فقیرانه درست کردیم همه می خوریم، گفتیم در همین هتل هم غذا درست کرده، همین جا هستیم. صحبت های زیادی شد... گفت ما اینجا یک شورا درست می کنیم بیایید، گفتیم با این جار و جنجال و صحبت ها اقلا بهشتی می آید، معاونش نان درست کرده! بعد می نشینیم و صحبت می کنیم. باز بهشتی نیامد، گفتند آقا از غذا پرهیز است! غذای جداگانه دارد.

روز شنبه جلسه شد، اینها تشکیلات شورا را آوردند که قبل از ما پانصد نفر کتاب را امضا کرده و در تصمیمات خود، شورای تنظیم هزاره جات را به شورای اتفاق هزاره جات تبدیل کرده، یک رییس و دو منشی و اعضای شورا الی آخر تصویب شده و دیگر قابل عزل و نصب هم نیست. نماینده های که از جانب مردم از مناطق مختلف انتخاب شده برای دوره سه ماهه است، انتخاب آنها در اختیار خود شورا است که قبول می کند یا نه!.. ما همه ای این مصوبات را نقد کردیم.."

بابه مزاری با حوصله تمام جزئیات آن جلسات و تغییر مصوبات را بیان داشته که گمان می رود همه آن گزارش هرچند مهم اند ولی در این جزوه گنجایش ندارد و علاقه مندان را در انتظار اصل آن کتاب پس از ویرایش می گذاریم. بهر حال، دید بابه مزاری یک دید انقلابی و فرا قومی و فرامنطقه ای بود و این دیدگاه با دیدگاه حاکم در شورای اتفاق اسلامی در تضاد واقع می شد. بحث ها بسیار طولانی و خسته کننده حتی بیشتر از چند روز و حتی بیشتر از یک ماه طول می کشد. خیلی از مواد مصوبات قبلی شورا را بابه مزاری با قانع ساختن اعضای آن تغییر می دهد. اما در پایان برای اجرایی شدن آن، چون تمام اعضای شورا حاضر نبوده، این مصوبات و تغییرات تکمیلی پا در هوا می ماند. بابه مزاری در مدت اقامت طولانی خود در مرکز شورا نه تنها با کلیت شورا و ساختار سیاسی آن، به طور خاص هم روی پاره مسایل کشور، منطقه و جهان با برخی اعضای آن نیز درگیری پیدا می کند. بابه مزاری از ورس دوباره به چهارکنت برمی گردد، تا اندک کمک های بدست آمده و سهم شمال را به جبهه چهارکنت برساند. پس از مدتی، مردم چهار کنت دوباره بابه مزاری را به نمایندگی خود به شورا می فرستند. بابه مزاری در این سفر، تلاش می کند ساختار شورای اتفاق را از حالت انتصابی به حالت انتخابی تغییر دهد. اما این تلاشها در آن شرایط به جایی نمی رسد و در نهایت بابه مزاری شورا را ترک کرده به دره صوف برمی گردد، در اینجا شورای سمت شمال را تشکیل می دهند، خود در این باره می گویند:

ما بعد از یک ماه، یک ماه ونیم دوباره به شورا رفتیم. در خلال که من نبودم و جعفری هم شهرستان رفته بود، یک سری مصوبات را بهشتی شان سر حاجی خداداد تصویب کرده بودند، اما چیز های که گفته بودیم، گذاشته بودند تا اعضای شورا بیایند!... اعضای شورا آمدند، اما یک تعداد شان مهمانی خوری رفته بودند و یک تعداد هم به عنوان هیات، 20 روز معطل ماندیم تا اعضای شورا همگی جمع شوند. ولی در نهایت فقط 26 نفر جمع شدند. گفتیم نصاب یک نفر از نصف بالا است... در اثر فعالیت های ما از 26 نفر، 20 نفر طرفدار ما و 6 نفر طرفدار آنها بودند، آقای بهشتی ترسیده بود که اینها می خواهند ریاست را از او بگیرند. وقتی اطمینان دادیم که ما به ریاست تو کار نداریم، می خواهیم مصوبات شورا را تغییر دهیم تا شورا در اختیار مردم باشد و نماینده های مردم انتخابی باشند و در مورد نمایندگی ها، معاونت و منشی رای گیری می کنیم... تا حدی درگیر شدیم، بهشتی هم نتوانست که موضع بگیرد... آنجا فیصله کردیم و کلا شورا را ترک کردیم، چون 20 نفر به ما رای داده بودند و 6 نفر به آنها، ما اکثریت بودیم که قبول نشد، ما هم تصمیم گرفتیم برگردیم شمال.

کلا سمت شمال جدا شده به دره صوف رفتیم، از 12 ولسوالی یک شورا تشکیل دادیم. سه چهار ماه آنجا ماندیم، تلاشهای زیادی انجام دادیم به عالمی بلخابی نامه فرستادیم و در شورای سمت شمال تصویب شد که گذشته یک ساله انقلاب بررسی شود، عملکرد کسانی که انقلاب کرده چه از نگاه آدم کشتن که چقدر شرعی بوده و چه از نگاه بیت المال که در اختیار اینها قرار گرفته، کجا شده است؟ این مسایل را در مصوبات گنجاندیم، همه قبول کردند، ولی آقایان سجادی و ناطقی زمانی که مساله خزانه مطرح شد که کدام گندم کجا شد؟ مالهای مردم کجا شد؟ بازار چور شده و از این مسایل، اینها زیر بار نرفتند. متأسفانه اینها مساله اختلاف شیعه و سنی را دامن زدند. ناطقی آن وقت خود مختار به تمام معنی بود و سجادی هم که رهبر بودند،

هر طرف می رفتند 10 تا 12 نفر حاضر باش داشتند. اسب های یرغ، یک زن تازه سجادی گرفته بود و یکی هم ناطقی. ما این وضع را به هم زدیم، اینها از عالمی بلخابی خواستند که دره صوف بیاید و به کمک و قدرت او شورا را بردارند! در چهارکنت هم نامه نوشتند که اینها تخریب گرانند. ما فقط یک کلت موزر داشتیم و بس، در مسافرخانه زندگی می کردیم. و در همانجا جلسه داشتیم، هفته دو روز به بازار دره صوف رفته، یک روز جعفری و یک روز من صحبت می کردیم. من کل حرفهایم را به مردم گفتم ولی مسئولین بازار را ترک گفته بین خود جلسه داشتند. چهارکنت هم نمایندگی ما را تایید نمود، اینها کاری نتوانستند. تا اینکه عالمی آمد با سی، چهل سوار و در بازار ولی عالمی در حقیقت برای کوبیدن ما آمده بود، در صحبت های خود اشاره نمود که یک تعداد اخلاف می کنند، شورا را تضعیف نموده اند، شورای دیگر تشکیل داده اند. من در همان جلسه بودم ولی مرا نمی شناخت. بچه ها اصرار داشتند که شما باید صحبت کنید، گفتم فعلا فایده ندارد بعد در جایی که برای آنها غذا تهیه کرده بودند مارا نیز دعوت کردند که به اصرار بچه ها ما و حاجی علی محمد رفتیم، وقتی وارد شدیم همه شوکه شده سکوت در جلسه حاکم شد، چند دقیقه هیچ کس حرفی نداشت، میزبان ما را برده بود و آنها در یک عمل انجام شده قرار گرفته بودند.

عالمی همواره خود را این طرف و آن طرف نموده، می گفت: خدا لعنت کند این مارکسیست ها را! خدا کند که مارکسیست ها شکست بخورند. ما گمان کردیم که شاید خلقی ها و پرچمی ها را می گوید، 10-15 بار این حرف ها را تکرار نمود. همه احساس کردند که هدف شان ما هستیم. ما هم به این فکر افتادیم که اگر در این مساله بچسبیم فایده ندارد، ما شروع کردیم از مسایل منطقه، اینها هم با کراهت جواب می دهند، احوال آخوند های منطقه را پرسیدیم. یکی از علمای بزرگ منطقه شیخ غلام حسین پدر دار بود که عالمی با او سخت اختلاف داشت. گفتیم اگر اینجا مخالفت کرد همین بحث را شروع می کنیم، ولی عالمی گفت ایشان خوبند، من هم شروع کردم به تعریف ایشان و از علمیت ایشان گفتم که عالم برجسته ای است. نظریات استاد مطهری و سید باقر صدر همه اینها را به هم ریختیم و بعد آمدم قضیه انقلاب را بررسی کردیم که آیت الله خمینی را مردم چه می گفتند و اتهام می زدند و حالا همه دروغ شده است. بعد در باره افغانستان گفتیم تعدادی تا دیروز نمی دانستند مارکسیست چه هست؟ الان هم نمی دانند که مارکسیست یعنی چه؟ بعد یک مثال زدم که یکی از علما در قم از طلبه ها می پرسد که مارکسیست چه هست؟ یکی به شوخی و مسخره گی می گوید، مارکسیست یک گاو و حشی است با شاخهای بلند که هر کس گیرش بیاید با شاخ خود او را پاره می کند! این آخوند هم می گوید که خوب مردم جمع شده این گاورا بکشند. این طلبه می گوید که نه، روسها از او حمایت می کند کسی را کشتن نمی گذارد. آن آخوند می گوید پس اینطور است من دیگر افغانستان نمی روم.

گفتم تا دیروز هرکس موی سر می گذاشت، مکتب می رفت اینها تکفیر می کردند، هر کسی مسایل اسلامی را از اینها سوال می نمود، می گفتند طهارت و نجاست خود را بگو، جوان آمده از اینها ماتریالیزم و سوسیالیزم و امپریالیزم و ریالیزم را سوال کرده - یک آقا شیخ که حالا روسها برده به سوال کننده می گوید تو اول نجاست خود را بگو! گفتم این آقا نمی فهمد انقلاب چه، انقلابیون را تکفیر می کند. حالا اینها وارث انقلاب شده- تقریباً یک ونیم ساعت صحبت کردیم. از ویژه گی ها و نقش آخوند ها در ایران گفتم و داستان سید جمال و متهم کردن انقلابیون که دیروز همه تان مدعی بودید که از آیت الله خمینی کرده با سواد ترید و مبارزه را تحریم می کردید. امروز چطور با اینکه هنوز مارکسیست را نمی فهمید به دهان مردم می اندازید، الان بیا بگو و توضیح بده مارکسیست چیست؟ تو که یک نفر را مارکسیست می گویی، یک مسلمان را، معنایش این است که او را کافر می دانی، مهدور الدم می دانید، این شما و این قرآن، بعد حیف

و میل های مسئاله انقلاب را در دره صوف گفتم، یاد آور شدم اینها که پای شان در گل بند مانده، آب را گل آلود می کنند تا ماهی بگیرند. نه، این دوره گذشته، موی سر همه را اینجا می ریزم و دانه دانه همه را حساب می گیریم. ناطقی و سجادی سر شان خم مانده بود، خطاب به عالمی گفتم، تو آمده بودی برای اتحاد شیعه و سنی، ولی تو فقط شورایی را که اینجا بوجود آمده کویدی. چون شخص محترم هستی! آنجا حرف نزدیم تا آبروی شما حفظ شود، الان حاضریم در همین جلسه جواب بگوییم... عالمی زد به شوخی که یک وقت دیگر صحبت می کنیم.

آقای عالمی وقتی در می یابد که وضع خراب شده از یک ترند آخوندی کار گرفته می خواهد بابه مزاری را بین مریدان خود به خود وابسته نشان دهد، لذا از بابه مزاری و آقای جعفری می خواهد که نزدیک او بروند، او یک حرف خصوصی دارد. ایشان در گوش بابه مزاری و جعفری آهسته می گوید که نماز جعفر طیار را فراموش نکنید! چه توصیه ای و پشت این توصیه اخلاقی چه رازی نهفته است، خود بابه اینطور می گوید:

حال زرنگی آقای عالمی را سیل کن! در بین مردم و جمع می گوید: من در گوش شما یک چیزی می گویم. همه پنجاه، شصت نفر اینجا نشسته است که البته چیز مهمی است که آقای عالمی در گوش اینها می گوید! من و جعفری را خواسته در گوش ما می گوید، شما نماز حضرت جعفر را فراموش نکنید! ما دیدیم که این توطیه می کند، خوب بلند گفتیم که آقای عالمی توصیه شما خوب است این که خصوصی نمی خواهد. گفتم مردم آقای عالمی می گوید نماز حضرت جعفر طیار را بخوانید. حالا ما به آقای عالمی می گوئیم که از سنت گذشتیم، کاش که تو واجبات را عمل کنی. تو همان واجب خود را عمل کن، سنت خود را هیچ عمل نکن. این به ما توصیه می کند که مستحبات را انجام دهیم، ما به ایشان توصیه می کنیم که فقط به واجب عمل کنند، حرام را ترک کنند ما قبولش داریم... خوب خدا حافظی کردیم و او هم رفت.

شکایت و شکایت بازی و جلسه و این عریضه بده و آن عریضه بده شروع شد. رهبری به این شکل در آمده که هر طرف می رود 15-20 نفر حاضر باش دارد. در بازار دره صوف یک نفر شاکی یخن سجادی رهبر را گرفت و یک سیلی به صورت سجادی زد که سلاح مرا کجا کردی؟ ناطقی هم ترسیده بود، اینها چند روز آنجا ماندند. یک روز ما وقت گرفتیم سه ساعت تمام زیر آفتاب باهم صحبت کردیم، من کل قضایا را به آقای عالمی گفتم چه در باره شورای ورس و چه در باره شورای دره صوف، مواضع خود و آقای بهشتی را روشن برایش توضیح دادم. و از ایشان خواستم که موضع خود را بگوید، عالمی گفت: "من اینها را نمی فهمم، همه را به بهشتی بنویسد از همان مهر که دارید امضا کنید من به بهشتی می رسانم. موضع شما درست است، من این رقم بهشتی را قبول ندارم مرا بهشتی بازی داده است"

خوب با جعفری نشسته کل مسایل را در شش صفحه نوشته و تمام حرکات و مواضع بهشتی را روشن ساختیم، یک کپی گرفته به عالمی دادیم که البته بعدا این نامه بدست حاجی علی احمد شان افتاد. عالمی هم یک نامه نوشته کرد که نماینده تام الاختیار ما در سمت شمال فلانی است در شورا، من هم مصوبات شورا را واجب می دانم از متن شریعت است، هر کس با این تخلف کند با من تخلف کرده، من اول گفتم قبول نکنم، ولی حاجی علی محمد گفت به عنوان یک سند قبول کن! (آقای عالمی) در بین مردم سخنرانی کرد که ای مردم! این شورا یک شورای اسلامی است که اینها تشکیل داده، و به قرآن عمل می کنند، همه وظیفه دارند که به این شورا عمل کنند و نماینده کل بلخاب واذناب فلانی (مزاری) است. به بچه ها گفتم این خوب شد که عالمی را در این موضع قرار دادیم. در همان روز یا وقت خدا حافظی به گوش آقای عالمی گفتم من همین را می خواستم اینجا روشن شود، فردایش این شورا را ول کرده می روم! من در این شورا پابند نیستم، فقط می خواستم روشن بسازم که اینها در یک سال خیانت کرده، مال مردم

را خورده و بهشتی در آنجا خیانت می کند و توهم اعتراف بکنی، همین را کار داشتم. فردا من نیستم، من رفتم. عالمی گفت: هر جا می روی به من یک آدرس بده که من نفر های خود را بفرستم، گفتم باشد".

بابه مزاری کار شورا را در همان جا تمام شده دانسته، خود تصمیم می گیرد که به ایران و پاکستان برگردد، به قول خود شان یک ماهه رفته بودند، ولی این سفر 11 ماه طول می کشد. در این برهه ای زمانی که بابیه با شورا و شوراییان سر و کله می زده تا ساختار این تشکیلات پوسیده را اصلاح کند، تحولاتی در ایران بوجود می آید. در ایران، تشکلی از پنج گروه افغانستانی به نام "اتحاد اسلامی برای آزادی افغانستان" از رادیو اعلان می گردد. گروه های عضو عبارت بودند از سازمان نصر، حرکت اسلامی، نهضت اسلامی، سازمان مجاهدین خلق و شورای انقلابی اتفاق اسلامی. نظر به آن موضع گیری قبلی بابیه مزاری در برابر مجاهدین خلق و نظر شان در باره شورا و حرکت، واضح است که ایشان به هیچ صورت این جمع را قبول نمی کرده است. بابیه این خبر را در دره صوف می شنود و از سازمان نصر آقایان صادقی پروانی، عرفانی یکولنگی و حسینی دره صوفی این اتحاد را امضا کرده بودند و دیگران ناراحت بوده، لذا به بابیه پیام می دهند که بابیه خارج برود. در بین خود سازمان نصر هم در خارج اختلاف صورت می گیرد، برخورد های به وقوع می پیوندد که شرح آن اینجا لازم نیست.

همانطوریکه اشاره شد، این رویداد ها همزمان با سفر آقای عالمی به دره صوف بوده و بابیه هم پیش از آن ماندن را صلاح ندانسته دره صوف را ترک می کنند. خود در این باره می گویند:

من دره صوف بودم که رحمانی آمد که مسئله این است، واحدی هم نامه نوشته که هر چه می شود کابل بیا. در کابل هم یک سری کار ها خراب شده، من یک سری مصلحت ها دارم. خوب من از اینجا مخفیانه از دره صوف به مزار و از مزار به کابل آمدم. یک هفته کابل ماندیم که مرحوم واحدی یک خانه گرفته و چند عملیات بالای روسها انجام داده بود. یک مقدار سلاح بدست آورده و نشریه را راه انداخته بود.

بابیه مزاری ضمن شرح سفر خود به کابل، کل وقایع آن زمان سازمان نصر و وضعیت جبهات جنگ و رویدادهای درونی را شرح می دهد که خود به جای خود بسیار ارزشمند است و همانطوریکه قبلا هم قول دادیم به خواست خدا اصل کتاب را روزی با ویراستاری و توضیحات لازم در اختیار علاقه مندان قرار خواهیم داد. حال فقط بریده بریده قسمت های آنرا نقل می کنیم تا ذهنیت خوانندگان روشن شود که بابیه مزاری برای این وطن و مردم، بخصوص قوم هزاره چقدر تلاش کرده، تا بابیه همه شده است. هر کسی اینطور صادقانه برای مردم خدمت کند بابیه بعدی اوست. خوب در آن شرایط گذشته از مشکلات بیرونی در درون سازمان نصر نیز مشکلات فراوانی وجود داشته که شرح آن لازم نیست و یکی هم نظر ایده آلی نصر بوده که با شرایط و جامعه افغانستان آن روز تطابق نداشته و عملا سازمان را به چالش کشیده بود. در سازمان نصر شرایط عضویت افراد برای طلبه های حوزات علمیه تا حد لمعه بوده و برای مدارس دولتی 12 پاس، ولی در عمل به شاگردان 8 پاس و 10 و 12 و ندرتا بالاتر از آن مواجه می شوند. ازینرو مجبور می شوند که شرایط عضویت را تغییر دهند تا افراد بیشتری جذب کنند.

بابیه مزاری یک هفته در کابل می ماند و در این فرصت جلسات بسیار فشرده با اعضای سازمان از جمله با خود بابیه واحدی داشته و در این جلسات تصویب می شود که هر طور شده بابیه مزاری خارج برود. خود بابیه می گویند:

تصمیم بر این شد که من بیایم منطقه (دره صوف و چهارکنت) و موافقت منطقه را بگیرم و برگردم و خارج بیایم. من در منطقه آمدم صحبت و نشست داشتیم. از دره صوف به چهارکنت رفتم که دین محمد خان قبل از من، فخر و محقق را به ایران فرستاده که مساله وجوهات شرعی و قضاوت را حل کنند. وقتی من در منطقه رسیدم اینها قبلا رفته بودند... کابل آمدم و از کابل به قندهار رفتیم. از قندهار قاچاقی از مرز چمن به کویت آمدم. که اینها جبهه آزادیبخش تشکیل داده، اتحاد به هم خورده است! جبهه آزادیبخش از 10 گروه تشکیل شده بود که عبارت بودند از سازمان نصر، حرکت، شورا، نیرو، نهضت، جنبش، مجاهدین خلق، رعد، دعوت و اتحادیه علما. شورای انقلاب ایران هم به اینها 2 میلیون تومان پول تصویب کرده، سه صد چهار میل تفنگ ام - یک، داده که داخل ببرند. سازمان نصر نیز خودش هفتاد میل سلاح تهیه کرده که منتقل کند... در جبهه آزادیبخش منشی شورا شیخ آصف، سخنگوی آن آقای صادقی، مسول تبلیغاتی آن آقای حسینی، معتمد مالی آن آقای محقق بود. واعظی و ناطقی هم عضو تبلیغات بودند... ما از اینجا به اسلام آباد رفتیم و آنجا احزاب را دیدیم که در آن شرایط پنج حزب یکی شده اتحاد برای آزادی افغانستان را تشکیل داده و گلبدین تنها بود. در آن شرایط پاکستان کنفرانس کشور های اسلامی را برای مسایل افغانستان تشکیل داده بود".

بابه مزاری در جریان کنفرانس از کویت به پشاور رفته با آقایان مجددی، ربانی و گلبدین دیدار می کند و برای انتقال سلاح به هزاره جات با مفتی جعفر حسین رهبر شیعیان پاکستان صحبت می کند. ایشان به بابه مزاری می گوید که قضیه را با قطب زاده وزیر خارجه ایران مطرح می کند. بابه از این برخورد ناراحت می شود چراکه بابه نظر داشته که ایشان سر جنرالهای پاکستانی نامه دهد، ایشان قطب زاده را عنوان می کنند. بابه بعدا نزد مفتی محمود رهبر جمعیت العلمای پاکستان می رود تا قضیه انتقال سلاح را حل کنند. مفتی محمود بالای مقامات مرزی پاکستان در پشاور و کویت نامه می دهد. بابه در این سفر با آقای صادقی پروانی جنگ می کند. خود دلیل جنگ خویش را اینگونه توضیح می دهند:

"در اسلام آباد با صادقی مشاجره کردم که چرا سازمان را منحل کرده، اصل قهرم این بود که آصف سر این خیلی حکمروایی می کرد. برو آقای صادقی فلان جا تلفن بزن، برو بلیط بگیر، این هم بربرک بلند می شد. آصف در دست شویی بود، حسینی و ناطقی هم در اتاق که من با صادقی جنگ کردم. گفتم تو اینقدر نا کسی که سازمان توپ فوتبال نیست که تو گرفتی آنرا منحل اعلان کنی. گفتم در ایران بیای می سر ترا می ریزم این طوری نیست! بعد هم آمدی با آصف یکجا شدی! آصف را ما در کفش داری سازمان قبول نمی کردیم و این هم قبول داشت در همین جایش که تو قبول کنی! الان تو آمدی نفر خدمتش شدی. آصف هم در دستشویی این حرفها را می شنید. ناطقی گفت خوب نیست، گفتم خوب است! صادقی هم وارخطا شده بود..."

خوب خوانندگان گرامی درد آقای محسنی در باره بابه مزاری از قبل بوده که همه را در زمان محاصره غرب کابل توسط قوای حکومتی بیرون ریخت و عقده درونی خود را ترکانید. آقای محسنی بابه مزاری را خوب می شناخت و داغهای بزرگی در قلب داشت که نمی توانست فراموش کند. بابه مزاری هم هیچگاه جز در همان شرایط تشکیل حزب وحدت، که زیاد هم برای آقای محسنی بها قایل شد، به ایشان اعتنایی نداشت و همیشه محسنی را یک سنگ بزرگ در راه انقلاب و آرمانهای مردم می دانستند. برآستی هم غیر از بابه مزاری هیچ کس دیگر در برابر محسنی مقاومت کرده نتوانست و همه را مات ساخت. بهر حال، یک واقعیت تلخ که از صحبت های بابه پیدا است، گروههای شیعی که همان هزاره ها باشند برای تهیه سلاح و انتقال آن به هزارستان از همان ابتدا با مشکلات فراوانی روبرو بوده که ما از شرح آن خود داری کردیم. ایران

هم با اینکه در جهان به عنوان حامی گروههای شیعی افغانستان متهم شده، کمک هایش به کل گروههای شیعه برابر جمعیت و حزب اسلامی است. برای اینکه این سند به تاریخ بماند، مطلب را از زبان خود بابه بخوانیم:

"شورای انقلاب ایران تصویب کرده بودند که دو میلیون تومان به جبهه آزادیبخش بدهد و دو میلیون دیگر به جمعیت و حزب."

خوب شما از این سند پی به خیلی از حقایق کتمان شده خواهی برد، روزی اگر یکی از مقامات ایرانی قضایای پشت پرده را افشا کند، درخواهیم یافت که چه امکاناتی صرف گروههای اهل سنت شده، در حالیکه اتهام مزدوری ایران همیشه به گردن گروههای شیعی بار شده است. اولین باری که ایران برای گروههای شیعی سلاح می دهد، همان سلاحهای قدیمی و از رده خارج است، در حالیکه پاکستان سلاحهای مدرن در اختیار گروه های پیشاور قرار می دهد. ایران در کل فقط 500میل تفنگ ام - یک، که هر کدام 60 دانه مرمی داشته، برای بابه مزاری می دهد و سید مهدی هاشمی که در آن شرایط به عنوان مسول نهضت ها بوده شرط می کند که این سلاحها به نام جبهه آزادیبخش است کسی حق ندارد گروهی استفاده کند! بابه مزاری در این سفر به قول خودش سه، چهار ماه در ایران می ماند، ولی کل وقت شان صرف جنجال های درونی سازمان از یک طرف و برخورد های با ایرانی ها از سوی دیگر تلف می شود. در آن شرایط مثل همیشه اختلاف شدیدی در درون نصر وجود داشته که گاهی حتی تا سرحد جدایی پیش رفته، ولی بازهم با مدارا به آینده موکول شده است. بابه در ایران از طریق ستار فروتن یکی از افرادی که با شهید واحدی در ارتباط بوده از قضیه دستگیری بابه واحدی آگاه می شود. در ضمن موضوع قسیم اخگر هم مورد بحث قرار می گیرد که باید از سازمان اخراج گردد. اما شرایط طوری پیش می آید که بطور موقت همه تصمیمات برای شش ماه بعد موکول می شود.

بابه مزاری با امکاناتی که در بالا اشاره کردیم همراه با دیگر اعضای بلند پایه نصر به پاکستان می روند، این زمانی بوده که حاج کاظم یزدانی و تعداد دیگر در جبهه بهسود زخمی شده و برای تداوی به پاکستان آمده بودند. اشاره به رویداد های حاشیه ای برای این است تا تاریخ وقایع بعدا با اسناد و مدارک سر داده شود و فعلا مجال بررسی یکایک قضایا نیست با شتاب می گذریم. در مجموع سفر بابه مزاری در این دوره در پاکستان و ایران هشت و نیم ماه طول می کشد، در حالیکه ایشان قصد داشته بعد از 15-20 روز برگردند داخل. بابه مزاری مدتی در پاکستان می ماند، دفتر سازمان نصر را در کوئته ساماندهی نموده آقای رحیمی را مسول آن قرار می دهد. خود با آقای قرین دره صوفی و تعداد دیگر از بچه ها از پاکستان به بهسود می رود، سلاحها قبلا رسیده بود، ولی آقای شفق نگذاشته است که به شمال سلاح برود. با رسیدن بابه قضیه شکل دیگری به خود می گیرد. جالب این است که بابه مزاری در این سفر با صادقی نیلی درگیری پیدا می کند. عجیب است باید در قضایای افغانستان دنبال سوژه های فراموش شده رفت. من سال گذشته راجع به آمدن شهید صادقی نیلی به حزب وحدت، جریان را از زبان خود شان نقل کردم. اینجا اولین درگیری این دو بزرگمرد را از زبان خود بابه مزاری بخوانیم:

"...با صادقی نیلی درگیر شدیم که دای کنده ها آمدند یک انقلاب کردند، تو هم دم شدی! خیال کردی فاتح هزاره جات تویی! بعد هم آمدی یکولنگ، یک تعداد مردم را به کشتن دادی، یک مقدار از پنجاب پول و گندم را دزدی کرده به دای کنده بردی، بعد از این دیگر خواب است. من خبر نداشتم که این صادقی وقتی در ایران آمده، مردم را از دم دشنام می داده، کسی هم نفس نمی کشیده است. حالا اینجا برخورد کردیم، این اوقاتش تلخ شد، گفت: یعنی ما دزدیم؟ گفتم: خوب 700 بوجی شکر کجا شد؟ این می توانست یک سال انقلاب را در مناطق مرکزی اداره کند! پول خزانه کجا شد؟ گندم کجا شد؟ اینها را تو به عنوان رئیس منطقه به دای کنده

بردی، اینها را جواب بده. از آن روز که مردم را در بامیان سر تانک بدر کردی، هفتاد - هشتاد نفر را به کشتن دادی، بعد رفتی یکولنگ، نفرهایت خواب کرده، چه کار کردند تا حالا؟ در هیچ جنگ نمی روی! صادقی پیش واعظی رفته گریه کرده بود که شما نصری ها بسیار بد برخورد هستید، مزاری مرا دزد گفته است..."

بابه مزاری کل وقایع آن زمان را شرح می دهند، در ضمن یاد آور می شوند که اکبر پاریزی یا پالیزی که بعد ها یکی از مهره های تاثیر گذار ایرانی در جبهات هزاره جات به حساب می آید و در جنگ های داخلی نقش عمده را بازی می کند، همراه با حاجی فلاح به سر پل و سنگجارج می رود. بابه مزاری با فرستادن سلاحها به سمت شمال خود وارد کابل می شود. وقتی در کابل می رود که حاجی معلم وسایل فرهنگی را از ایران به هرات رسانیده، خود از کابل، دوباره ایران رفته تا یک دوره آموزش کمک های اولیه پزشکی را طی کند. بابه پیام می فرستد که حاجی برگردد کابل. خود نیز چهل روز در شهر کابل می ماند و با آن جو خفقان، تا حاجی برمی گردد و حاجی را برای آوردن وسایل فرهنگی دو باره به هرات می فرستد، خود طرف مزارشریف می روند. خود در این مورد می گویند:

"در همین خلال بود که از چهارکنت نفر آمد که درگیری بالا رفته، محقق و نوری شان را خلع سلاح می کنند، هرچه سریع تر بیا! بعد مزار رفتم یک شب در مزار ماندم، همان روز که می خواستم از دروازه بلخ طرف شولگره بروم، آوازه پخش شد که فلانی آمده و دولت هم در تلاش شد، ولی من از شهر خارج شدم. یکی از همان افراد قریه مرا دیده بود که سرم را با پتو پیچانده بودم. به تنهایی شولگره رفتم و شب خانه نوری ماندم، فردای آن طرف دالان می رفتم و یک مجله از کابل گرفته بودم که عکس های کابینه دولت در آن بود. در اتوبوس هر جا تلاشی بالا می شد برای راه گم کردن آنرا نگاه می کردم و هم نظرم این بود که بچه ها با چهره های این افراد آشنا شوند. وقتی طرف دالان پیاده می رفتم در آن سر بالایی ها خیلی خسته شدم، خواستم یک الاغ کرایه کنم که چند نفر از خاطر مجله راه مرا گرفته که این خلقی است، پرچمی است! گفتم بابا چیزی نیست، من از دالان فلانی ها را می شناسم، شب دالان ماندم و فردای آن با یک اسب به شانجیر رفتم. برف سنگینی باریده بود، بچه های فرهنگی در شانجیر بودند و در پایگاه تنگی هم دولت حمله کرده بود." بنیاد اندیشه

این اتفاقات در اواخر سال 1359 رخ داد، قرار بود ماهم بابه را در مزارشریف ملاقات کنیم ولی به علت اینکه ایشان زود شهر را ترک کردند این ملاقات به اواخر بهار 1360 موکول شد. در این وقت اختلاف در جبهه چهارکنت اوج گرفته بود، چهارکنتی ها قصد داشتند سازمان نصر را خلع سلاح نموده، از منطقه اخراج کنند که با رسیدن بابه وضع تغییر نموده سازمان نصر علنا پایگاه های خود را در تنگی شادیان، شولگره و بعد ها دره صوف گشایش داد. چرا که آقایان حسینی و قرین در ابتدا به باز کردن پایگاه مستقل مخالف بوده و تحت نام شورای روحانیت کار می کردند، تنها در مدرسه آقای جعفری چند نفر به نام نصری بوده، در بهار 1360 در کوه البرز هم یک پایگاه بوجود آمد. خود بابه مزاری در پایگاه فرهنگی نانوایی استقرار یافته بود و قبل از آن مدتی می خواست تنگی شادیان را به کلی بند بسازد که خود داستان جداگانه ای دارد. نگارنده که در ماه جوزای سال شصت برای اولین بار با ایشان در مدرسه نانوایی دیدار نمودم، چنان تحت تاثیر گفته های ایشان قرار گرفتم که هرگز نتوانستم خود را از این فریفتگی نجات دهم. قسمستی از برنامه کاری مدرسه نانوایی آن روز را در کتاب هزاره ها از قتل عام تا احیای هویت نیز درج نموده ام که علاقه مندان می توانند در صفحات 466 تا 474 مراجعه کنند.

بابه مزاری در منطقه چهارکنت، یک حکومت کوچک محلی ایجاد کرده بود که نمودی از یک ساختار و تشکل اسلامی بود. وقایع این دوره را من در یک کتاب جداگانه به نام "از چهارکنت تا

شمیران همراه با استاد مزاری "در نیمه دوم دهه شصت نوشته ام که تا کنون چاپ نشده، ولی قسمتی از زندگینامه بابه مزاری از روی آن نوشته شده است. بابه مزاری تا زمستان سال 1360 در منطقه چهار کنت می ماند و در این دوره اتفاقات گوناگونی رخ می دهد. از جمله در جنگ معروف سنبله سال 60 پایگاه تنگی شادیان برای همیشه از دست سازمان نصر خارج شد. پایگاه مدرسه نانوائی تبدیل به پایگاه نظامی شد و پایگاه فرهنگی در شرشر منتقل گردید. در جریان جنگ معروف که قوای دولتی، روسها و چریک های کوبایی بالای چهارکنت حمله کرده، تقریباً تمام مناطق را اشغال کردند، تلفات و خسارات سنگینی به مجاهدین و مردم وارد شد. سازمان نصر هم تلفات و خسارات فراوانی را متحمل شد، بابه مزاری، پس از این حادثه تصمیم گرفت تعدادی از بچه ها را برای آموزشهای فرهنگی و نظامی به ایران بفرستد. چون قرار بود که خود نیز به ایران برگردد. تعدادی از خرد سالان را از مناطق شولگره، چهارکنت، دولت آباد و ساحات دیگر همراه با تعدادی از نظامی ها از راه هزاره جات و پاکستان به ایران فرستاد. خود همراه با حاج معلم مخفیانه از چهارکنت به علی چوپان آمده و از مزار شریف به کابل رفتند. دو روز بعد از حرکت شان به سوی کابل، ما صابر هم مزار را ترک گفته راهی کابل شدیم. ما روز شش جدی سال 1360 از مزار حرکت نموده، روز 7 جدی به کابل رسیدیم. تقریباً 15 روز به صورت مخفی همراه با بابه مزاری در کابل ماندیم و روز 22 یا 23 جدی بود که از طریق هوایی از کابل به هرات رفتیم. یک شب در هرات ماندیم و فردای آن با موتر طرف ایران حرکت نمودیم که مرا در منطقه مسلخ هرات از موتر پایین کردند. بابه مزاری، حاجی معلم و صابر رفتند. شب حاج معلم دوباره دنبال من به هرات آمد، اما بابه و صابر سر مرز منتظر ما ماندند که در آنجا اتفاقی رخ می دهد و نزدیک به خاطر بابه مزاری بین حزب اسلامی و جمعیت اسلامی در گیری شود، لذا بابه مزاری، صابر کوچولو را باخود گرفته به تایباد برده بود.

ما چند روز در هرات معطل ماندیم، سرانجام من در یک موتر باری به عنوان کلینر و عوض کردن لباسهایم با مشکلات زیاد از تلاشی گذشتیم. وقتی در مرز رسیدیم بابه رفته بود، لذا بابه را در مشهد ملاقات کردیم و بچه های که از مسیر هزاره جات و پاکستان رفته بودند، همزمان با ما تعدادی شان در مشهد رسیده و تعدادی هم در زاهدان ماندند تا نامه تردد برای شان ساخته شود، چرا که آنها قبول نکرده بودند که آزمایشات پزشکی شوند! در آن شرایط ایرانی ها یک نوع برخورد بسیار زننده ای به نام آزمایشات پزشکی با مهاجرین انجام می دادند و با یک چوبک معقد زن و مرد، کودک و بزرگ را معاینه می کردند. بچه ها از آنجا به بابه مزاری تماس گرفتند که اگر راه حلی پیدا نشود آنها برگردند پاکستان. بچه ها به هیچ وجه راضی به آزمایش نبودند، همان آزمایشات بود که افغانها به ایرانی ها گفته بودند که اگر به افغانستان گیر شان بیایند، آن وقت چوب زدن را نگاه کنند. تاوان این اقدام را ایرانی بعداً در دوران طالبان پرداخت کردند. بهرحال، بابه از طریق مقامات بلند بالا این قضیه را حل نمود و کودکان بدون آن آزمایش از اردوگاه خارج شده به قم آمدند. خود بابه در مشهد ماند، ما همگی" (انتهایی که از زاهدان رسیدند) قم رفتیم، در آن شرایط سازمان نصر در سرحد یک انشعاب قرار گرفته بود. قسیم اخگر مقالاتی نوشته بود و انصاری بلوچ هم به ایرانی ها گزارش داده بود، یک درگیری شدید در بین سازمان نصر در جریان بود که پس از ماهها جر و بحث سرانجام در بهار سال 1361 آقایان اخگر، افختاری سرخ (بهار) انصاری بلوچ و مهدوی قوخور از سازمان نصر اخراج شدند.

ما، یعنی همانهای که از افغانستان آمده بودیم در مجموع 15 نفر می شدیم، در یک منزل دو اتاقه که هیچ امکاناتی نداشت، به سر می بردیم. تا هوا سرد بود از سردی در عذاب بودیم، چرا که در کل دو عدد پتو وجود داشت که آنها کوچولو ها گرفته بودند و دیگران هر کدام زیر همان قدیفه های که با خود آورده بودیم یک رقمی تیر می کردیم. گاهی بابه، جويا، مهدوی و انصاری هم می آمدند، همه بدون پتو به نحوی شب را سحر می کردیم. خوراک ما تقریباً هم روزه آش

مکرونی بود و هفته یک بار هم یک شوربای مرغ یخزده می خوردیم و گوشت یک مرغ کوچک بین 15 نفر تقسیم می شد، نمی دانم چگونه تقسیم می شد، فقط اینقدر به یادم مانده است که گاهی یک لقمه و گاهی با نان دو دو لقمه می شد. شب و روز درس می خواندیم، همه راضی بودیم و با عشق و ایمان به آینده امید وار بودیم. بابه مزاری برای ما همه چیز بود و هر کجا می فرستاد، هر چه می گفت، قبول داشتیم، ذره شک در وجود ما نبود. بابه مزاری در یک مصاحبه ای با رسانه های ایران در باره فلسطین اعلام آمادگی کرده بود که اگر فلسطینی ها بخواهند سازمان نصر حاضر است به فلسطین کمک کند! ما همه آماده بودیم، کسانی که در قم قبلا زندگی کرده بودند و با فضای بیرونی در ارتباط بودند، روحیه ما برای شان شگفت آور بود. به شوخی و راستی می گفتند بابه شما را چگونه ساخته است؟

ما همه مسولان را مثل بابه فکر می کردیم و به همه احترام خاص داشتیم. انصاری بلوچ برای ما درس اخلاق می داد، او پیش نماز ما بود، یک قراۀت جالبی داشت که ما را به حسرت می انداخت که چرا چون او مومن نیستیم! جویا هم به ما درس می داد، ولی او زیاد مذهبی نبود، تظاهر هم به مذهبی بودن نداشت. هفته یک بار برای هر کدام ما پول حمام داده می شد، یک روز، بچه های دیگر حمام رفتند ما وهادی و شهید ضیا حمام نرفتیم. در همان روی حویلی با آب سرد خود را شستیم و در عوض پول حمام را سیب خریدیم. ما مشغول خوردن سیب بودیم که انصاری از راه رسید، همراهی ما سیب خورد. پرسید پول سیب را از کجا کردید؟ گفتیم پول حمام را سیب خریدیم! او مارا بسیار ملامت نمود که چرا بیت المال را بی جا صرف کرده ایم! هرچه دلیل آوردیم که این پول مربوط خود ما بود، قبول نکرد. ماهم تصور کردیم که براستی کار بدی انجام داده ایم و خود را ملامت کردیم، چون او را آدم فهمیده و مومن می دانستیم. با خود تعهد کردیم که اگر فرصت شد کار نموده این پول را به بیت المال مسترد کنیم. شهید ضیا چون پدرش در افغانستان شخص پولدار و ثروتمندی بود گفت که: من از خانه فلانی سید که از قریه ما بود، قبل از ما به ایران آمده بود، قرض می کنم. خلاصه از نگاه روانی این سیب خوردن برای ما یک عذاب وجدان شده بود. یاد آوری این مطلب شاید در شرایط کنونی برای خوانندگان اصلا قابل تصور نباشد، ولی مجاهدان اولیه با مجاهدین بعدی که سیب را بادرخت می خوردند، فرق می نمود. شاید در همان شرایط هم دیگران جای رسیده بودند ماها چشم و گوش بسته بودیم!

یک نمونه دیگر را یادآوری کنم تا اگر از آن افراد هنوز کسی زنده باشد، برای شان یک خاطره زنده شود. اواخر تابستان 1360، پس از جنگ معروف کوبایی ها در چهارکنت، قوای دولتی تنگی شادیان را گرفته بود، ولسوالی چهارکنت را در قریه شادیان دایر نموده بود، چهارکنت در محاصره شدید اقتصادی قرار گرفت، هیچ چیزی از بیرون نمی آمد. بچه های دولت آباد و شولگره که از نگاه مالی وضع شان خوب بود، ولی چیزی برای خریدن وجود نداشت. بین نصر و حرکت درگیری لفظی و جود داشت، هنوز به جنگ مسلحانه نکشیده بود، در مسیر راه ما در وقت گزمه و نگهبانی، یک باغ حرکتی وجود داشت. صاحب آن باغ اعلام کرده بود که حتی سنجید های که از درخت روی کوچه می افتد، برای نصری ها حرام است. بابه هم به بچه ها گفته بود از آن باغ چیزی نخورید، ما روزانه و شبانه چند بار از کنار آن باغ با حسرت می گذشتیم، بعضی از بچه ها سنجید های ریخته روی زمین را به دهان خود می انداختند، دوباره دور می انداختند. مثل ماه رمضان که کسی چیزی را به دهان بگذارد، یادش بیاید که روزه است. ما دولت آبادی ها که به میوه و بخصوص به سنجید معتاد بودیم، برای ما آنقدر سخت بود که من بعد از سی سال هنوز آن سنجید ها را فراموش نکرده ام، چنان خوب معلوم می شد که دهان ما را آب می زد. در عوض یک مزرعه کچالو بود که بین بچه ها شایع بود که صاحبش نصری است و اجازه داده بخورید، باور داشته باشید که تمام کچالو ها خام خورده شد! کسی که شرایط آن روز را ندیده این حرفها شاید برایش شوخی جلوه کند، ولی واقعیت داشت. در جریان همان جنگ کوبایی ها ما دوشب

در قریه بابۀ قوچی گرسنه ماندیم - راه تدارکات بند شده بود - در حالیکه در خانه های مردم فرار شده همه چیز بود، ولی کسی جرات نمی کرد تا به مال مردم دست اندازی کند تا اینکه یکی از اهالی پیدا شد مقدار آرد برای ما داد یکی از بچه ها که چوپانی کرده بود آرد را خمیر نموده زیر خاکستر گذاشت، خمیر هنوز سخت نشده بود تعدادی به جان آن افتادند. سرانجام نگذاشتند که پخته شود همانطور نیم خام یک یک توتۀ به هر کسی تقسیم کردند. شما تصور کنید تقسیم کردن یک نان بین 54 نفر گرسنه چه وضعی خواهد داشت؟

بهرحال، بچه های که در قم جمع شده بودند، آن وضع را پشت سر گذاشته بودند و برای هر نوع ریاضت اقتصادی آمادگی داشتند. بخصوص که می دیدند بابۀ هم از همان آتش مکرونی می خورد و سهمیه گوشت بابۀ هم بیشتر از دیگران نیست، همه راضی بودیم. یاد آوری این خاطره صرفاً برای نشان دادن تغییر یک چهره محبوب به یک چهره منفور برای نگارنده است، نه کدام چیز دیگر. روزگار بی پولی بابۀ مزاری سپری شد، ما به تهران رفتیم، وضع مالی بابۀ بهتر شده بود هرچند که من همان سخت گیری قبلی را اعمال می کردم. در سال 1361 بابۀ مزاری از طریق حسین اسحاقی که در یک فروشگاه مواد متروکه کار می نمود، 50 عدد اورکوت کوریایی و 50 عدد پطلون بخریداری نمود، برای هر کدام از بچه ها یک اورکوت و یک پطلون داده شد، من اورکوت نگرفتم چون کت خودم هنوز قابل پوشیدن بود - البته اگر حالا می بود شاید کت خود را دور انداخته نو می گرفتم، ولی آنروز روحیه دیگر داشتیم - به انصاری بلوچ هم یک اورکوت داده شد. اواخر سال 61 بود، یک روز انصاری و حاجی ابوذر آمدند که قصد دارند در مشهد کتابخانه باز کنند، می خواهند کتاب جدا کنند. من به خاطر همان احترام استادی به انصاری کلید انبار را برای شان دادم و خود شان را اجازه دادم هر کاری می کنند بکنند. ولی وقتی آنها کتابها را گرفته بیرون شدند، دیدم که انصاری یک اورکوت نو پوشیده، گفتم استاد چرا کت خود را عوض کردی؟ خندید و گفت: او برار شوخی نکن! گفتم شوخی نمی کنم، حاجی ابوذر هم ناراحت شد که شما آبروی بابۀ را می برید به مردم توهین می کنید! بسیار ناراحت شدم، رفته کت پر چرک انصاری را از انبار آورده برایش دادم و کت نو را از جانش به زور کشیدم. گفت به بابۀ می گویم! گفتم برو به هر کس می گویی بگو! حقیقت این بود که بابۀ به ما آموخته بود که عدالت را در حق همه رعایت کنیم، ولو شخص محترمی باشد و داستان برخورد حضرت امیر علی (ع) با برادرش عقیل را برای ما نقل می کرد و ما هم تلاش می کردیم در اداره بیت المال مثل علی (ع) رفتار کنیم. غذای همه یکسان بود، همه هم مجبور بودند که در نوبت ولسوالی "(نوکرپوالی) شرکت کنند، خود بابۀ هم از راه خود به منزل از نانوائی نان می آورد. مثل دیگران غذا می خورد، گاهی که دیر می آمد ما همان آتش مکرونی و یا لوبیارا گرم کرده برایش می دادیم هرگز نشنیدم که از غذا شکایت کرده باشد.

برای اینکه در تاریخ یادگار بماند، تا مردم رهبران را با بابۀ مزاری مقایسه کنند، دو خاطره را نقل می کنم:

روزی بابۀ از بیرون تماس گرفت که امشب آقای اکبری مهمان است، برو او را از دفتر انقلاب به منزل بیاور. گفتم، وقتی دیگ را پخته کردم در وقت نان گرفتن به دفتر واحد نهضت ها رفته ایشان را می آورم! بابۀ خندید و گفت، آبروی حاج آقا را نبر! بگو بچه ها نان بیاورند خود بدون نان برو. من هم به مسلم و عابدین و بسم الله از بچه های شولگره گفتم شما دیگ کنید و نان هم بیاورید، من دنبال آقای اکبری می روم. همین تعداد نفر در منزل بودند بقیه درقم بودند، رفتم دفتر واحد نهضت ها، مرا دم در بیشتر از یک ساعت معطل کردند تا حاج آقا بیرون شد با چند نفر مسلح! و خود هم یک لباس سپاه ایران به تن دارد. با خود گفتم بابۀ راست گفته اگر یک بغل نان بربری با خود می آوردم آبروی این آقا پیش ایرانی ها می رفت. من فکر می کردم اکبری هم مثل بابۀ

مزاری بدون بادبگارد و غیر مسلح است. ترپ و ترپ در های موتر را بادبگارد ها باز کردند، حاج آقا سوار شد من هم سوار شدم. وقتی به منزل دشتیار رسیدیم، من گاراژ را باز کردم موتر شان داخل گاراژ شد، آهسته به بادبگارد ها گفتم تفنگ های خود زیر پتو مخفی کنند، چراکه همسایه ها نمی دانند ما در اینجا سلاح داریم! آنها کمی غرغر کردند، آقای اکبری نمی دانم به آنها چه گفت، راضی شدند. وقتی بالا رفتیم یکی شان قصد داشت که دم در نگهبانی دهد که من قبول نکردم به زور او را داخل بردم، گفتم اینجا امنیت است، شما مهمان هستید ما امنیت شما را می گیریم.

نماز را همه به امامت آقای اکبری خواندیم، من هم کنار مهمانها نشسته بودم که بچه ها غذا آوردند، سینی گوشت را پیش من گذاشتند که بعدا تقسیم کنم! تا نگاه کردم متوجه شدم که دوستان چه گلی به آب داده اند! فوراً سینی مرغ را با خود به آشپزخانه بردم. بچه ها دو دانه مرغ را بدون اینکه سنگدان و جو دان و دیگر اضافات آنها را گرفته باشند، پخته کرده اند. از ناراحتی به قول ایرانی ها داشتم می مردم، ولی هیچ کاری نمی شد کرد، اضافات را برداشته سینی را با خود برگرداندم. شوربا حسابی بد مزه بود. هرچه بود گذشت، مهمانان رفتند، از خجالت نمی توانستم طرف بابۀ نگاه کنم، بابۀ آمد آهسته برایم گفت: بدون اینکه دیگر بچه ها بشوند، گفت: چرا اینها را مرغ پاک کردن و پختن یاد نمی دهی؟ گفتم یاد دادم ولی دقت نمی کنند چه کار کنم! گفت آته مه امشو آبرو رفت! دیگر چیزی نگفت و قضیه کشیده شد روی مسایل دیگر. آیا رهبران دیگر با چنین صحنه ای مواجه شوند، چه برخوردی با زیر دستان خواهند داشت؟ بابۀ حتی پیش بچه های خود ما به من چیزی نگفت چه رسد که پیش اکبری بگوید، مخفیانه به من گفت، چرا اینها را یاد نمی دهی تا آنها هم خجالت نشوند. این بود راز رهبری مزاری که هر کس با او آشنا شد مریدش گردید.

-داستان دیگر اینکه، روز 21 رمضان در ایران دکانها و حتی نانواپی ها بسته است. ما هم اشتباه کردیم قبلاً نان زیاد نگرفته بودیم، شب مقدار نان بود خود خوردیم، چیزی برای سحری نمانده بود که بابۀ از بیرون تماس گرفت که امشب رهبران احزاب می آیند، ما جلسه داریم برای سحری یک چیزی درست کن! عجب، من مانده بودم که 30،40 نفر بچه ها را چه بدهم - تابستان بود بچه های قم در تعطیلات تهران آمده بودند- در منزل هم چیزی نداشتیم دکانها هم بسته بود، حسین اسحاقی را فرستادیم که از خانه یکی از دوستان ایرانی خود 6 کیلو برنج آورد. یک چراغ نفتی علاوه‌الدینی داشتیم برای آش و شوربا می شد، ولی برای برنج مناسب نبود. بهرحال، وقتی برنج را به دیگ انداختم دیگر هرگز جوش نیامد، زیر آن سوخت بالای آن گرم نیامده بود، وقتی شور دادیم قولوخک شد، خلاصه حسابی آبرو رفت. من از شرم اصلاً نزدیک نفرتم، تمام سران احزاب بود، آیت الله کابلی هم در آن شرایط به عنوان یکی از رهبران پاسداران جهاد بود، هرکدام چند نفر همراه داشتند. وقت سحری به معلم حبیب گفتم یک کاری بکن، من رو ندارم در مجلس بروم و از شرم رفته خوابیدم. وقتی برنج نیم خام و دود زده را نزد مهمانان گذاشتند، فقط اینقدر صدای بابۀ مزاری را شنیدم که می گفت: که آشپز بوده چه برنجی پخته است! همه زدند زیر خنده! قضیه به همین جا تمام شد حتی بابۀ آن شب و یا فردا حرفی در این باره نزد.

آیا این اتفاق اگر در منزل یکی دیگر از رهبران رخ دهد، چه خواهد شد؟ حتی اگر در خانه یک فرد معمولی این حادثه رخ دهد، برخورد بزرگ خانواده با دیگران چه خواهد بود چه رسد به رهبران. بابۀ مزاری فقط به شوخی پرسیده بود که آشپز که بوده چه برنجی پخته است! وقتی معلم حبیب می گوید، آشپز کربلا بوده، بابۀ سکوت می کند. کربلا یک اسم مستعار بود که فقط افراد محدودی می دانستند و بس. بابۀ مزاری روحیه ای را ایجاد کرده بود که هیچ کسی خود را بالاتر از دیگران و یا هیچ کسی پایین تر از دیگران تصور نکند. برنامه ولسوالی بالای همه تطبیق می

شد، سالها به این منوال گذشت. با گذشت زمان برخی افراد از نبود بابه مزاری استفاده کرده، اندک تغییراتی بوجود آوردند. سال 1367 یا 68 بود، روزی از دفتر حبل الله به منزل دشتیار رفتم که مسئولیت آن به عهده معلم حبیب بود، آنجا با کسی صحبت می کردم که یک جوان به یک پیره مرد دستور داد که بلند شو برایم چای بیاور! این حرف برایم بسیار سخت تمام شد، به آن جوان گفتم، چرا خودت برای خود چای درست نمی کنی که به دیگری دستور می دهی؟ معلم زود وسط حرف دویده گفت: ایشان اسماعل خان از خوانین بلخاب و سنگچارک است! گفتم هرکسی باشد اینجا همه برابرند، چاینگ را از دست پیره مرد گرفته بدست خودش دادم، او هم حرفی نزد. معلم گفت: پیره مرد یازنه اش است تو چکار داری! گفتم اینجا خانه یازنه اش نیست، اینجا باید هرکس وظیفه خود را انجام دهد. معلم مرا بسیار ملامت نمود که به یک خان توهین کرده ام.

راست می گفت، من چنان تحت تاثیر افکار بابه مزاری و حکومت اسلامی حضرت علی (ع) قرار گرفته بودم که و قتی بابه رفت و انقلاب خراب شد، هیچ جایی برای رفتن جز گوشه ای انزوا نیافتم. شاید این برداشت درست نبود، ولی خود را راضی ساختن هم کار آسانی نبود.

بابه مزاری تا سال 1365 در ایران بود، هرچند گاهی پاکستان می رفت و گاهی تا هرات و بادغیس، ولی بیشتر در ایران برای هماهنگی گروهها تلاش می نمود. وضع درونی سازمان نصر هم به شدت بحرانی بود و گاهی تا سرحد جدایی و انشعاب پیش می رفت، ولی باز ترمیم می شد. اخگر از سازمان اخراج شده بود، ولی ارتباطش با جناح مخالف بابه مزاری قطع نشد. اخگر با جنبش عاقلی، کانون مهاجرو یک جناح از سازمان نصر در پاکستان یک تشکل جدیدی ایجاد نمودند که سرانجام به رسوایی کشید. قبل از اینکه به این موضوع اشاره شود، لازم می افتد که به یک موضوع دیگر که بابه مزاری را بسیار عذاب داد اشاره کنم. در سال 1361 سازمان نصر مقداری سلاح تهیه کرده به داخل فرستاد. یک قسمت این سلاح با جمعیت اسلامی تبادل شد که جمعیت زیر قول زد و سلاح را در هرات گرفت ولی در پاکستان تحویل نداد. اما بخش دیگر توسط خود سازمان از طریق هرات برای شمال کشور فرستاده شد، این سلاحها در منطقه گلران هرات مورد حمله طیاره های دولتی قرار گرفت، اندک تلفات و خساراتی بوجود آورد. بابه مزاری برای جبران این ضربه به جبهات شمال کشور، پیام داد که نیرو برای سلاح سر مرز بفرستند، بهترین افراد نظامی از شمال افغانستان به فرماندهی استاد ابراهیم به هرات فرستاده شد، از خارج هم ورزیده ترین چریک های که در مزارشریف در مبارزات شهری سهم داشتند، در ایران هم دو باره آموزش دیده بودند، با تعدادی از افراد فرهنگی به کمک نیروهای زمینگیر شده گلران فرستاده شد. متأسفانه این نیرو ها در منطقه کازک هرات، به شکل ناجوانمردانه در داخل یک مسجد توسط قوای مولوی قره وابسته به حرکت انقلاب مولوی محمد نبی مورد حمله غافلگیرانه قرار گرفته 17 نفر از بهترین مجاهدان به شمول خود استاد ابراهیم کشته و حتی سر بریده شدند که تا امروز از قبر این عزیزان خبری نیست، بقیه هم زخمی و متواری شده تمام امکانات فرهنگی و نظامی به غارت رفت.

قبل تر از این حادثه و با پیوند این حادثه، چون این نیرو های ورزیده از شمال به سوی غرب حرکت کردند، بقیه نیرو ها به مناسب هفت ثور رژیم کوتابی کابل قصد داشتند بالای پوستان های دولتی در شهر مزارشریف حمله کنند، حرکت اسلامی به رهبری آیت الله آصف محسنی که زیر کار با دولت قرار دادی داشت، از فرصت استفاده نموده، ابتدا به پایگاه فرهنگی سازمان نصر در شرشر حمله کرده با کشتن کودکان، جنگ را به درون خانه های وابستگان نصر کشاندند که در نهایت به قتل عام مردم عادی طرفدار نصر تمام شد. در این حادثه خونین پدر، برادر، پسرعمه و خیلی از وابستگان بابه مزاری اسیر و پس از شکنجه های قرون وسطایی از کوه به داخل دره ها پرتاب شدند که هرگز جنازه های شان پیدا نشد! این حوادث همراه با تنش درونی سازمان نصر،

روح و روان بابه را آزار می داد، اما هرگز تسلیم نشد و چون در برابر تمامی حوادث استوار باقی ماند و به کار های وحدت جویانه خود ادامه داد.

او دریافته بود که عدم وحدت گروه های شیعی زمینه را برای ضربه پذیری مردم هزاره و تشیع مساعد می سازد. ازینرو او همزمان در دو جبهه در پی ایجاد وحدت برآمد. یکی در صحنه جهانی و دیگری در صحنه منطقوی. در صحنه جهانی او با دیگر بزرگان سیاسی دنیای تشیع و تسنن معتدل، در ایران قصد داشتند که حزب نهضت جهانی اسلام را بنیانگذاری کنند. از افراد موثر در این تشکل تا آنجایی که نگارنده به خاطر دارد می توان به این شخصیت ها اشاره نمود که فعلا در گوشه و کنار دنیا پراکنده اند یا ازبین رفته اند:

هانی فحص از فلسطین

شیخ حسن صفار از عربستان سعودی (جزیره العرب)

صلاح الدین ایوبی از ترکیه

سید هادی مدرسی از عراق

مسعود مسول نظامی جبهه آزادیبخش بحرین، از بحرین

عاشق کشمیری از کشمیر هند

نماینده عارف حسین رهبر شعییان پاکستان (اسمش فراموش شده است)

ابو شریف، سید مهدی هاشمی و بهزاد نبوی از ایران

عاقلی و بابه مزاری از افغانستان

بنیاد اندیشه

اسامی نماینده های کشورهای دیگر را فراموش کرده ام. این حزب در آغاز گفتگو های مقدماتی به بن بست رسیده از هم پاشید. بطور مثال، ما و مسعود بحرینی به عنوان منشی و دفتر دار این حزب جهانی وظیفه گرفتیم که دفتری در طبقه دوم همان منزل دشتیار که ما مشترکا با سازمان عمل عراق به رهبری سید تقی و سید هادی مدرسی، استفاده می کردیم، ایجاد نماییم. ما مقدار اثاثیه خریداری کردیم و دفتر را آماده ساختیم، روزی که بابه مزاری مرا برد که به اعضا از نزدیک معرفی کند، کار حزب به هم خورد. جلسه در خانه ابوشریف واقع در غرب خیابان کارگر شمالی دایر شده بود، مرا بابه به اتاق دیگری گذاشت، خود وارد جلسه شد، آنروز جلسه به تشتج کشیده شد و اعضا با هم روی برخی مسایل به توافق نرسیدند. بابه هم صلاح ندانست که مرا دیگران بشناسند، جز چند نفر که از قبل می شناختند و آنها هم باور نمی کردند که فرد معرفی شده همانی باشد که دیده باشند. از آن تاریخ به بعد رابطه بابه مزاری با سید مهدی هاشمی به سردی گرایید. عاقلی هم رابطه خود را با بابه قطع نموده به پاکستان رفت و جریانی را که قبلا اشاره کردم بوجود آوردند. بعد ها عاقلی در ایران مفقود شد، سالها بعد از اعدام شدن سید مهدی هاشمی، ری شهری وزیر وقت اطلاعات ایران در خاطرات خود نوشت که سید مهدی به قتل عاقلی اعتراف نموده بود، خدا بهتر می داند که اصل قضیه چه بود.

جریان این حزب بیشتر در سال 62 و 63 بر می گردد، بابه مزاری در سال 1365 تصمیم گرفت ایران را ترک بگوید. روزی در دفتر سازمان نصر در تربت جام بودیم و قرار بود به سوی افغانستان حرکت کند، جعفر زاده یکی از نزدیکان سید مهدی هاشمی تماس گرفت و از بابه خواست که سفر را به تعویق باندازد، او می خواست بابه را با مهدی هاشمی آشتی دهد، ولی کار از کار گذشته بود و بابه هرگز حاضر به صحبت با سید مهدی نشد. بابه داخل رفت، سید مهدی در ایران دستگیر و بعدا اعدام شد، جعفر زاده فرار نمود و غیابی محکوم به اعدام شد. ابوشریف فرار نموده در پاکستان به حزب اسلامی پناه برد. یک زن ایرانی و یک عرب از قبل داشت، یک زن افغان هم گرفت در همان پیشاور ماندگار شد نمی دانم کجا شد. سید هادی مدرسی به غرب پناه برد، ظاهرا باید لندن باشد و سید تقی مدرسی برادرش بیشتر به آیت اللهی مشغول شد. صلاح الدین ایوبی که در روزنامه کیهان ترکی زبان کار می کرد به آلمان رفت و من سالها بعد خبر او را از یک کرد ترکیه ای در یافت کردم. مسعود مسول نظامی بحرین در یکی از عملیات ها کشته شد و من خبر مرگ او را سالها بعد از احمد نصیف یکی از بچه های بحرینی که مبارزه را رها کرده، طلبه شده بود، دریافتم. سرنوشت بابه مزاری را که همه می دانید. اعضای این حزب اینطور تار و مار شد، عارف حسین حسینی هم در پاکستان ترور شد، سران لبنانی هم ترور شدند و از آن حزب جز یک خاطره چیزی در تاریخ باقی نماند. هیچ کس در ایران جرات نکرد در باره این حزب و فعالیت های آن چیزی بیرون دهد، بعد اینکه این حزب از بین رفت، صندوق پستی آن مدتها بسته مانده بود، آخر تمام اسناد و مدارک صندوق پستی را به صندوق حبل الله انداخته بود.

در صحنه داخلی و منطقوی بابه تلاش نمود گروههای طرفدار ولایت فقیه را در یک تشکل گرد هم آورد که این تلاش نیز به ثمر نرسید، گزارش این جریان و تلاشهای بابه را در باره آن در کتاب "احزاب و جریان های سیاسی افغانستان" اثر نگارنده مطالعه کنید. چرا که شرح و پیچیدن به این موضوعات هرچند برای آگاهی خوانندگان مفید است، ولی جزوه را قطور و قطور تر می سازد. در ابتدا بنا نبود که اینگونه بحث ها در این جزوه کشیده شود، ترس نگارنده از این بود که ممکن دیگر فرصتی پیش نیاید، با عجله فهرست وار مطالب را درج نمودیم تا خوانندگان خود در پی کشف حقایق از درون پرونده های تاریخ برآیند.

همانطوریکه عزیزان به خوبی می دانند که تلاشهای بابه مزاری در این پنج سال حضور این دوره در ایران صرف به فعالیت های سیاسی و نظامی خلاصه نمی شد. فعالیت های فرهنگی بابه مزاری در این برهه ای تاریخ بسیار برجسته و درخشان است که نگارنده در چندین نشریه تحت عنوان خدمات فرهنگی رهبر شهید از این فعالیت ها پرده برداشته است که یکی از این تلاشها مجله حبل الله بود. تلاشهای بابه مزاری برای خریداری و انتقال رادیو به هزاره جات هرگز به ثمر نرسید ولی هیچگاه از دید بابه نیافتاد. نگارنده را به منظور آموزش فنی رادیو با خود به ایران برده بود، ولی وقتی رادیو میسر نشد، قلم بدستم داد تا از این طریق درد های این قوم بخت برگشته را به تصویر بکشم! چقدر به این وظیفه عمل کرده ام یا نکرده ام، قضاوت با تاریخ و مردم است که در باره این قلم چه خواهند گفت و چه خواهند نوشت؟ گرچه شاگرد با استعدادی در مکتب بابه مزاری نبودم و هیچگاه ادعای شاگرد اولی نکرده ام، ولی با جرات یاد آور می شوم که این شاگرد تنبل تمام هستی خود را در این راه صرف نموده است. روزی که مرا به اتاق عمل می بردند، آهسته به گوش همسرم گفتم اگر زنده از اتاق عمل بیرون نشدم به وبلاک های تان بنوسید که این مرید بابه قصد داشت به جوار قبر بابه بخوابد، ولی ما توان انتقال جنازه اش را نداریم، شاید کسی شما را در انتقال کمک کند. اگر هم کسی کمک نکرد، موقتا در این دیاردفن کنید وبعدا استخوانهایم را انتقال دهید. همسرم جز اینکه اشک بریزد هیچ نگفت، خوب آن دوره سخت سپری شد و خداوند بار دیگر فرصت داد تا بازهم گوشه های از زندگی سراسر تلاش و درد بابه

مزاری را به تصویر بکشم. اگر رفته بودم به یقین که خیلی از واقعیت ها را باخود می بردم و حال قسمتی از آنها را با علاقه مندان تقسیم کرده ام.

بهر حال، بابه مزاری لحظه آرامش نداشت و شب روزش در جلسات با گروهها برای ایجاد یک تشکل واحد و یا هم به ساماندهی مجاهدان و اعزام آنها با اسلحه به مناطق مرکزی و کل ساحات هزاره نشین و غیر هزاره نشین سپری می شد. او خود را وقف انقلاب نموده بود، نه خانه و نه زندگی! شب و روز تلاش، تا اینکه در ماه جوزای سال 1365 تهران را به قصد افغانستان ترک نمود. ما هم تا تربت جام او را همراهی کردیم، در تربت جام فرصتی پیش آمد که یک مصاحبه بسیار طولانی با او داشته باشیم که این مصاحبه کل نظریات و دیدگاه بابه مزاری را قبل از تشکیل حزب وحدت به نمایش می گذارد. این مصاحبه از نوار پیاده شده بود ولی هرگز در حیات بابه زمینه نشر آن فراهم نشد، سالها بعد از شهادت ایشان این مصاحبه در یک جزوه به نام مصاحبه چاپ نشده به شکل زیراکسی انتشار یافت. بابه مزاری تا آن زمان حکومت جهانی اسلام می خواست و الگوی حکومت و حکومت داری هم برایش دوره خلافت 5 ساله امیر المومنین علی (ع) بود.

بابه مزاری با تعدادی از همراهان خود، در اوایل تابستان 1365 از ناحیه کاکری ولایت هرات داخل افغانستان شده کل جبهات گروه های شیعی را سر زده و تلاشهای خسته گی ناپذیری را در راه تحقق آرمان خود که همان اتحاد کل گروه ها بخصوص جریانات خط امامی ها بود، روی دست گرفت. سیر تحولات این برهه از تاریخ زندگی کوتاه اما ثمر بخش بابه مزاری را در فصل جداگانه ای مورد بررسی قرار می دهیم. اما در پایان این بخش لازم می دانم به یک موضوع که بیشتر مخاطب مبارزان فعال آن دوره است، روشن سازم تا به تاریخ بماند.

بعد از اخراج شدن قسیم اخگر از سازمان نصر، همانطوریکه قبلا هم اشاره شد رابطه او با یک جناح نصر هرگز قطع نشد. گذشته از آن اختلاف بابه مزاری و استاد خلیلی و شفق و صادقی پروانی و حکیمی به اوج خود رسید. علنا و عملا سازمان نصر در درون به دو جناح عمده و چند جناح فرعی تقسیم شده بود، ولی در بیرون به عنوان یک تشکل متحد و آهنین جلوه می کرد. در جناح مقابل جناح خود بابه مزاری قرار داشت که آقایان عرفانی یکاولنگی، واعظی شهرستان، ناطقی کیو (شفایی)، ناطقی پنجاب (عینک) و حسینی دره صوفی و سید سجادی لعل قرار داشتند. اینکه بین خود کادر مرکزی نصر در آن دوره چه گذشته بعد ها به خواست خدا اگر عمر باقی بود، با نشر کتاب خاطرات بابه مزاری با مطالب زیادی آشنا خواهیم شد، اما آنچه اینجا می آورم واقعیت هایی است که خود شاهد بوده ام و درگیر با آن، اختلافات جناحی به حدی رسید که دفاتر نصر عملا تقسیم و ترکه شد و در این تقسیمات برای بابه مزاری هیچ سهمی نرسید و دفتر مرکزی نصر در تهران در اختیار بهسودی ها، ترکمنی ها و غزنوی ها افتاد. هرچند بین خود اختلاف داشتند، ولی روی یک موضوع که همان مخالفت با بابه مزاری به اتهام وابستگی به ایران! بود باهم متحد بودند. با عرض پوزش از دوستان می خواهم این درد که بابه مزاری را بسیار عذاب می داد، برای تاریخ روشن سازم تا مردم بدانند وابستگی یعنی چه؟ آیا بابه وابسته ایران بود یا رقبای او؟

بهر حال، کار به جایی رسید که بابه مزاری جز روز های که جلسات عمومی احزاب در دفتر نصر دایر می شد، روز های دیگر به خاطر اینکه کدام عقده ای به او توهین نکند که باعث یک درگیری شود از رفتن به دفتر خود داری می نمود. نامه های بابه را دفتر مرکزی تایید نمی کرد، بابه مزاری در یک بایکوت سیاسی درونی قرار داشت، در بیرون همه ای گروه ها به خاطر اینکه او یک نصری دو آتشه است او را می کوبیدند، در درون نصر جایی برای خود نداشت. از آن جایی که بابه کسی نبود که تسلیم شرایط شود، او تصمیم گرفت به عنوان دفتر روابط عمومی برای خود مهر

بزند، بعد از آن ما نامه ها را به عنوان دفتر روابط عمومی نوشته، مهر می کردیم و با امضای بابیه رسمیت داشت. بابیه مزاری هیچ گونه امکانات دفتری نداشت، نامه ها را من قلمی می نوشتم، خود به دفاتر می برد. گاهی که من می بردم عموماً خراب می کردم و ایرانی ها مرا تحویل نمی گرفتند! گاهی مجبور می شدم که بگویم مرا بصیراحمد فرستاده نه اینکه خودم بصیراحمد باشم. بابیه مزاری می خندید و می گفت: مردم کلان بین اند نه بزرگ بین! بعد حاجی معلم شوخی می کرد که لباس زیاد بپوش تا کلان معلوم شوی. بعد ها با آمدن حاج علی میرزایی بیشتر نامه ها را او به دفاتر می برد. دوستان از دفتر مرکزی نصر و یا هر جای دیگر که تلفن در اختیار داشتند، شب و روز تماس می گرفتند که اینجا دفتر مزدوران است! ما تا کلمه م را می شنیدیم تلفن را قطع می کردیم بعد ها ابتدا با احترام می گفتند استاد تشریف دارند، ما فکر می کردیم که شاید با بابیه مزاری کار دارند وقتی تلفن را به بابیه می بردیم، باز همان دشنام های همیشگی تکرار می شد، بابیه هم می گفت: اول پرسید که هست بعد تلفن را بیاورید. واضح بود که اطراف بابیه همه قشلاک های جمع شده بودیم و رند بچه های شهری و کابل همه اطراف رقبا بود، ما ها زود فریب می خوردیم. بابیه مجبور شد یک شماره تلفن جداگانه بگیرد که کسی نداشته باشد و تلفن دفتر حبل الله هم به کسی داده نشد، از آن به بعد کمی راحت شدیم و بابیه هم شبها نزد ما در دفتر حبل الله می آمد. منزل دشتیار را به کلی خوابگاه درست کردیم و با گرفتن باغ فرحزاد، رقبا دیگر نمی دانستند که در کجا تماس بگیرند که بابیه باشد.

نکته دیگر اینکه عاقلی در اوایل انقلاب پس از جریان های که قبلاً با محمد منتظری یاد آور شدیم، مدتی از ایران بیرون رانده شده بود، با برگشت دوباره عاقلی از پاکستان، ابتدا رابطه او با بابیه مزاری بسیار حسنه بود، او بابیه را تشویق می نمود که باید برای ادامه بنیه مالی سازمان دست به فعالیت های اقتصادی زد. بابیه مزاری راضی نبود، ولی تشویق ها و وسوسه ها سرانجام بابیه را نیز مثل هر انسان دیگر تسلیم ساخت. مقدار پول به پاکستان فرستاده شد، ولی از نا آشنایی ما ها، در فن تجارت و معامله گری پولها به کام هر کسی افتاد، غارت شد و بابیه زود پای خود را از این دام بیرون کشید و از عاقلی جدا شد. شک ما در این بود که عاقلی در یک معامله دوسویه دست دارد، ولی بابیه مزاری می گفت تا وقتی سند ندارید شما از نگاه اسلامی حق ندارید در باره کسی گمان بد کنید. و آیت قرآن کریم را در باره گمان ذکر می نمود، ولی ما سکوت می کردیم. یک شب عاقلی آمد به بابیه گفت که: استاد خلیلی چنین و چنان می گوید و بابیه هم فوراً به استاد خلیلی تماس گرفت. هر دو حسابی جنگ کردند، فحش دادند و کار به جایی رسید که بابیه اعلام کرد که بروید انشعاب کنید! دلم می شد تلفن را بگیرم و نباید بابیه پیش عاقلی این حرفها را بزند، ولی جرات نکردم، حرفهای گفته شد که نباید گفته می شد، عاقلی زیر دل می خندید و به سادگی بابیه، آن شب بسیار سخت گذشت. با رفتن عاقلی باهم دو نفره صحبت کردیم حاج معلم پاکستان بود. گفتم چرا اینطور کردید، عاقلی ساختگی این حرفها را زد او با استاد خلیلی هماهنگ است، بابیه قبول نکرد گفت که، عاقلی طلبه خوب است، عیب او این است که بیشتر از دیگران عقل دارد، کسی او را تحمل نمی کند. هرچه گفتم این جنگ ساختگی بود بابیه قبول نکرد.

حاج معلم از پاکستان آمد به او گفتم که عاقلی قصد دارد بابیه را با خلیلی درگیر کند. حاجی هم با بابیه مزاری صحبت نمود، البته روی حاجی بیشتر باز بود، بابیه به او هم گفت که شما چشم دیدن عاقلی را ندارید، عاقلی بسیار زنگ است! برآستی هم که عاقلی زنگ ترین رهبر گروههای شیعی بود. ولی ما و حاجی دیگر شک نداشتیم حتما کاسه ای زیر نیم کاسه است، البته حاجی از آن جایی که از ترکمن بود و بچه کابل، از نگاه قومی با صادقی پروانی اختلاف شدید داشت و از نگاه فکری هم با استاد خلیلی و شفق شدیداً مخالف بود. به حدی که یکی از اختلافات اینها سر بودن حاجی در جناح بابیه مزاری بود. حاجی معلم برخلاف دیگر بچه های

اطراف بابۀ، شخص زرنگ و هشیاری بود، ما ها در جیب او بودیم. ایرانی ها هم از او می ترسیدند، چرا که او اسرار زیادی بدست آورده بود، ایرانی ها هم به بابۀ توصیه می کردند که حاجی را از خود دور کند. عاقلی هم همیشه به بابۀ می گفت، حاجی را دور بساز. تحلیل رقبا این بود که گمان می کردند همه کاره بابۀ حاجی است با نبود حاجی تمام کار های بابۀ می خوابد! خیلی ها روی توان خود بابۀ و افراد گمنام و بی لب و دهان اطراف بابۀ، اصلاً حساب باز نکرده بودند. حتی در جمع خودی هم کسی نمی دانست کار ها چگونه انسجام می یابد، همه چیز به نام حاجی تمام می شد.

طرحی ریخته شد که باید با سند و مدرک ارتباط عاقلی و استاد خلیلی برای بابۀ ثابت شود، لذا کسی وارد شبکه آنها شد و تمام اسناد و مدارک را بیرون کشیده، برای بابۀ مزاری فرستاد. تمام حلقه های ارتباطی چه در ایران و چه در پاکستان روشن شد، بابۀ هم قبول نمود که در یک دام گرفتار شده است، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. عاقلی در ایران گم شد، چند نفر از جمله انصاری بلوچ به اتهام قتل او دستگیر شدند، ولی سالها بعد رها شد و قتل او را به گفته ری شهری وزیر اطلاعات ایران، مهدی هاشمی به عهده گرفت و انصاری بلوچ تبرئه شد. حاج معلم هم در مسیر پاکستان در یک تصادف موتر کشته شد، کل سر نخ ها از بین رفت. شاید روزی استاد خلیلی و استاد شفق از این راز ها پرده بردارند.

با کشته شدن حاج معلم خیلی ها شاد شدند، حتی در جناح خودی! به لحاظ اینکه برخورد حاجی با همه بسیار تند بود، تعدادی گمان می کردند همه کاره او است، بعد از او بابۀ در اختیار شان قرار می گیرد! ولی اینطور نشد. کار ها به همان روال عادی پیش رفت و هیچ ضربه ای که قابل لمس باشد احساس نشد. با رفتن حاجی همانطوریکه سر نخ جریانهای اطلاعاتی برای ما گم شد، برای دیگران هم تشکیلات بابۀ مزاری به یک معما تبدیل شد. از آن به بعد همه چیز زیر زمینی شد. با رفتن بابۀ مزاری به داخل جبهات، رقبای بابۀ مزاری قصد داشتند از سادگی سید حسینی دره صوفی استفاده نموده موقعیت بابۀ را تضعیف کنند، اینها قصد داشتند آهسته و آرام استاد محقق را بیشتر موقعیت دهند تا به جای بابۀ مسول منطقوی سازمان نصر شود. این طرح به شکل یک شایعه باعث درگیری لفظی و جناح بندی درونی شد، تعدادی طرفدار بابۀ و تعدادی هم طرفدار استاد محقق شدند. ما هرچند شایعه را قبول نکردیم، ولی برای روشنی مطلب سید حسینی را به منزل دشتیار خواسته از او اصل قضیه را پرسیدیم چرا که در آن شرایط نسبت به استاد خلیلی و استاد شفق نظر مساعد نداشتیم. شهید حسینی گفت: شایعه اخراج مزاری از سازمان دروغ است، ما فقط قصد داریم جلو خود سری های مزاری را بگیریم. آوردن محقق هم در کادر مرکزی نه حذف مزاری که برای کم کردن اختیارات مزاری است.

کار به جایی کشیده شد که نزدیک بود، بخش شمال از درون متلاشی شود چراکه قسمت عمده شولگره از قبل با جدا شدن حسین نوری از سازمان و رفتن به پاسداران جهاد، با نوری رفتند. کسانی که نرفتند هم برای خود شان درد سر بود و هم برای ما، آنها در ظن اتهام نفوذی بودن قرار داشتند، تعدادی ما را به خاطر اینکه نفوذی ها را در کنار خود داریم محکوم می کردند. آنها هم از ما ناراضی بودند که نمی توانیم از آنها به درستی حمایت کنیم و هر لحظه تهدید به رفتن می کردند. واضح بود با نبود بابۀ مزاری تمامی مسئولیت ها در درون به عهده نگارنده بود، در بیرون کسی نمی دانست چه کسی مسئولیت دارد. این مشکل را با بیرون کردن حسین حیدری از منزل دشتیار و حبس الله با تعداد دیگر حل کردیم که او هم علناً در جناح دیگر قرار گرفت و همان به نفعش شد، دانشگاه رفت و بعد ها سفیر شد. ولی کسانی طرفدار بابۀ شدند همه شان بد بخت شدند!

مشکل دیگر بخش شمال در غیاب بابۀ مزاری سر حاج علی میرزایی بروز نمود. حاج علی پس از کشته شدن حاج معلم، آهسته و آرام بالا آمد واز آنجایی که معلم حبیب زیاد فعال نبود، بطور طبیعی تمام کار های بیرونی به عهده علی میرزایی افتاد. حاج علی از هر طرف مورد هجوم قرار گرفت بچه های شمال او را مهره نفوذی جناح بیرونی سازمان در جناح شمال می دانستند، جناح بیرونی سازمان او را مهره ایرانی ها در باند مزاری عنوان داده بودند. ایرانی ها هم فشار می آوردند که حاجی علی را از جمع دور کنیم که مهره خلیلی است! مانده بودیم که چه کار کنیم دست رسی هم به بابۀ کار آسانی نبود، در این شرایط دشوار سید مهدی هاشمی در زندان ایران بود و بچه هایش متواری، از اینکه منزل حبل الله را ما از جناح سید مهدی گرفته بودیم، طبعاً تعدادی از افراد آن با ما رفت و آمد داشتند و این منزل مدتها زیر نظر اطلاعات قرار داشت. یک دو نفر از بچه های فراری سید مهدی به ما پناه آوردند، آنها را جا دادیم ولی هر لحظه در انتظار حمله نیروهای اطلاعاتی بودیم. این موضوع را فقط چند تن از بچه ها می دانستند و بقیه بی خبر از ماجرا بودند. در این شرایط بحرانی رابطه ما با ایرانی های طرفدار نصر هم خراب شد. ایرانی ها دو رخه بازی می کردند.

بطور مثال، ما دو عراده موتر یک وانت و یک سواری از دبی خریداری کرده بودیم که موتر ها به ایران نرسیده، بابۀ داخل رفت. وقتی موتر ها وارد ایران شد، ستاد پشتیبانی افغانستان وابسته به وزارت خارجه ایران، وانت را برای ما تحویل داد که ما آنرا برای جبهه کارگری که مسئول آن حاج فلاح بود تحویل دادیم، ولی سواری را که برای بابۀ در نظر گرفته بودیم به ما تحویل ندادند، وقتی استاد خلیلی رییس شورای ایتلاف شد، این موتر را به او دادند. ایرانی ها با این کار قصد داشتند دو جناح نصر را با هم درگیر بسازند، بچه های تند و احساساتی شمال می خواستند این موتر را به زور از استاد خلیلی بگیرند و ما مانع می شدیم. به زعم اینها ما ترسو و معامله گر بودیم، ولی ما می دانستیم ایرانی ها قصد داشتند ما را به شکل تنبیه کنند. دلیل این اقدام ایرانی ها این بود که بی کفایتی ما را نزد بابۀ ثابت کنند چرا که هرچه به بابۀ پیام دادند که تغییری در مسئولیت شمال ایجاد کند بابۀ قبول نکرده بود، کار ما با جگر جنگی پیش می رفت. هرچند که روابط ما با ستاد یک روابط دو سویه بود یعنی ما به کمک ستاد نیاز داشتیم ستاد هم بدون حمایت ما نمی توانست در برابر رقبای وزارت کشور و اطلاعات دوام بیاورد.

شاید خوانندگان به این موضوع درد آور توجه داشته باشند که گروه های افغانستانی بین جناح های ایرانی تقسیم شده بود، بطور مثال نصر از سوی وزارت خارجه حمایت می شد، پاسداران جهاد از سوی از سپاه ایران، حرکت از سوی وزارت کشور، اطلاعات از بین گروه ها برای خود افرادی داشت. گروه های کوچک بیشتر بین افراد با نفوذ ایرانی تقسیم شده بودند. در درون نصر باینکه بطور سنتی حامی بیرونی وزارت خارجه بود ولی ایرانی های مخالف بابۀ در جناح اطلاعات سپاه و بخش وزارت کشور، از استاد خلیلی در برابر بابۀ حمایت می کردند. با رفتن بابۀ، ستاد که به نصری های ایرانی معروف بودند قصد داشتند که حبل الله را که جایگاه خاصی بین مهاجرین باز کرده بود به نحوی بدست گیرند که درگیری شروع شد و در نهایت ما بایکوت شدیم. ما ستاد را متهم به خرابکاری نمودیم و ستاد ما را متهم ساختند، مرجع ما بابۀ بود، بابۀ در آن شرایط سخت از ما دفاع نموده و هر نوع تغییر در بخش شمال را به آمدن خود موکول کرده بود. در حقیقت یک بازی پیچیده ای بین جناح بابۀ مزاری با ستاد بوجود آمد، ما در بیرون به کمک هم نیاز داشتیم ولی در درون تلاش می کردیم همدیگر را کوچک بسازیم تا امتیاز بگیریم. کار تا سرحد درگیری پیش رفت.

قضیه از این قرار بود که ستاد مقدار پول برای جبهات شمال به داخل فرستاد، قرار بود این پول بدست بابۀ برسد، ولی طبق شایعات این پول را دزد می برد و اینها نزد بابۀ به شولگره می روند

از بابۀ مزاری رسید می خواهند. بابۀ مزاری رسید نمی دهد، در جواب می گوید که بروید از دزد رسید بگیرید! چراکه شایعه بود پول به شفق سرپل داده شده، رسید باید از نصر باشد. یعنی ستاد می خواست درون حصار سپاه از طریق شفق رخنه کند، با دادن سهمیه نصر می خواست با یک تیر دو نشان بزند. ولی این تیر به هدف نخورد. ستاد نزد مسولان رده بالا که رسید از نصر می خواستند مشکل پیدا نمودند. اینها چاره را به این دیدند که نزد حاجی فلاح بروند و از او به عنوان مسول پایگاه کاکری هرات نصر همان 6 میلیون افغانی را رسید بگیرند و در عوض برای او دوصد هزار تومان پول بدهد که به سر و وضع خود و جبهه برسد. حاج فلاح از مجاهدان گرسنه مستی بود که اینها را دشنام داده و به دزدی متهم می کند و رسید نمی دهد.

روزی معلم حبیب به دفتر حبل الله آمد، وارخطا گفت: عالی پیام دنبال دوست، آدرس را ندارند ورنه سراغت می آمد. گفتم بیا برویم چه می گویند. وقتی رفتم آنها مرا به زیر زمین ستاد راهنمایی کردند، تا وارد شدم صحنه را بیشتر به یک صحنه بازجویی یافتم تا جلسه. معلم هم در بیرون منتظر مانده است او را داخل نگذاشتند. عالی پیام بر خلاف معمول بدون احوال پرسشی گلایه کنان گفت: به ما سر نمی زنی فلانی! گفتم گرفتارم. گفت: گرفتاری یا ما را دیگر لایق نمی بینی! گفتم: راستش من زبان نرم ندارم نمی توانم بگویم "چاکرتم، نوکرتم، شرمنده تم، کوچکت،... از اینرو خدمت نمی رسم بچه ها خدمت شما می رسند. گفت: بسیار خودته بزرگ می سازی، گفتم هرچه فکر می کنید. گفت ما از شما این چیز ها را می خواهیم؟ گفتم بلی شما هر افغانستانی که چاپلوسی کند و قربان صدقه شما شود خوششان می آید! در این وقت داود وارد بحث شد گفت: فلانی سعی کن چهره حاج آقا" (منظور عالی پیام بود) را نزد استاد مزاری خراب نکنی، چرا به بچه های تان می گویی که ما رادزد بگویند! گفتم ما شما را کی دزد گفتیم؟ گفت: حاجی فلاح را یاد می دهی که ما را دزد بگوید! گفتم، حاج فلاح خود مسول یک پایگاه نظامی است این چه ربطی به من دارد؟

عالی پیام با ژست حاج آقای گفت: فلانی خود را به کوچه حسن چب زن، مگر ما پول پاطرول را که از دبی خریده بودید به شما ندادیم؟ گفتم چرا دادید، گفت: چرا حاج فلاح می گوید شما ماشین ما را دزدی کردید! گفتم شما پول را به ما دادید بچه ها از اینکه ماشین را شما به خلیلی دادید ناراحت اند نه پول آن. حمید، محمدی، غیاثی و دیگر بچه های ستاد ساکت بودند، فقط داود چون مار با خود می پیچید. با قهر جلسه را ترک کردم و آنها اصلا قضیه رسید را در میان نگذاشتند، در بیرون معلم حبیب منتظر بود، گفت چه شد؟ گفتم رابطه به کلی خراب شد. از معلم پرسیدم قضیه حاج فلاح چیست که اینها ناراحت اند، معلم کل ماجرا را شرح داد. حاج فلاح در آن شرایط به حدی بی پول بود که صاحب خانه اش او را تهدید کرده بود که اثاثیه را بیرون می ریزد، معلم دوازده هزار تومان به برادر او داد تا اثاثیه او را بیرون نریزند، ولی او حاضر نشد دوصد هزار تومان از ستاد بگیرد تا رسید دهد. اما تعدادی از رهبران نصر طبق گزارش حاج علی و معلم حبیب "(چون منبع اینها بودند) با گرفتن چند حلب روغن برای خانواده خود، 6 میلیون به نام نصر رسید دادند. خوب این هم یک ماجرای بود که ما با آن در آن شرایط حساس درگیر بودیم. گوشه های از این رویداد ها را سال قبل نیز به مناسبت سالگرد شهادت بابۀ مزاری تحت عنوان "مزاری شخصیت تاریخساز یا ساخت تاریخ" روشن ساختیم. اینکه فراز های دیگری از زندگی سراسر تلاش بابۀ مزاری را با هم مرور می کنیم.

بابه مزاری و حزب وحدت

خوانندگان گرامی با مطالعه فصول قبلی تا حدودی با خصوصیات روحی و سجایای اخلاقی بابۀ مزاری در روند سیاسی شدن جامعه هزاره آشنایی یافته اند. واقعیت این بود که او یک روح پر تلاشی بود تا این کاروان دزد زده تاریخ را که از ترس هر طرف دنبال سر پناه می گشت، جمع آوری نموده به سر منزل مقصود برساند. در این راه دشواری های فروانی را متحمل شد ولی هرگز از هدف دست برنداشت. او در سال 1365ش از مرز کاکری هرات با مقدار وسایل فرهنگی و نظامی وارد افغانستان شد. در مسیر راه به کمین برخورد، بیشتر امکانات مالی و غیر مالی را از دست داد، خود بابۀ هم با افتادن از اسب بدنش آسیب دید و دستش مدتی درد می نمود، ولی هیچگاه به روی خود نیاورد. یکی از طلبه ها که در آن کاروان با بابۀ مزاری همراه بوده، خاطرات جالبی از آن سفر مخاطره آمیز دارد، قسمت های آنرا ما در هفته نامه وحدت چاپ کردیم، نمی دانم به شکل کتاب هم چاپ شده یاخیر؟ متأسفانه فعلاً نام نویسنده آن را فراموش کرده ام با اینکه قیافه اش هنوز پیش چشمم هست، ظاهراً از طلبه های ورس بود. همچنان استاد عرفانی یکولنگی نیز در همان کاروان بود و خاطرات خود را در کتابی از کنگره تا کنگره حزب وحدت بیان نموده که گوشه های از وقایع را شرح داده است.

همانطوریکه علاقه مندان شاید از لابلای نوشته ها دریافته باشند، روش کار نگارنده صرفاً نقل حوادث نیست، چراکه نگارنده بیشتر به تاریخ تحلیلی تمایل دارد تا به تاریخ نقلی! تاریخ هرچند مثل ریاضی فرمول های ثابتی ندارد، ولی یافته های تاریخی را با انطباق دادن به همدیگر می توان پدیده ملموس تر ساخت. همانطوریکه بارها گفته ایم تاریخ شخصیت می سازد و شخصیت تاریخ. اینکه تاریخ شخصیت بسازد جای کدام شک و شبهه نیست، وظیفه تاریخ ساختن و خراب کردن است! اینکه شخصیتی تاریخ بسازد، این برای تاریخ بشریت بسیار مهم است. بابۀ مزاری شخصیتی بود که برای مردم خود تاریخ ساخت، نه اینکه، هزاره ها از قبل نبودند، بودند، ولی در حاشیه. چندی قبل استاد شفق بهسودی در یک سمیناری در استرالیا حرف جالبی گفت، ایشان با صراحت اعلام می دارند که "ما هزاره ها سیاست را با مزاری در غرب کابل آغاز کردیم" این یک واقعیت انکار نا پذیری است و هرکسی هم باور ندارد باید با دلیل و مدرک ثابت کند که هزاره ها قبل از مزاری در کجا وارد بازی سیاست شده اند. هرچند تعدادی شروع بازی را از زمان صدارت آقای کشتمند می دانند، ولی جناب کشتمند حتی تا امروز در فضای آرام غرب هم جرات نکرده اند به طور آشکار از حقوق مردم خود به دفاع برخیزند، او هنوز هم در لفافه حرف های خود را بیان می دارد. یعنی آنقدر ترسیده که حتی بعد از مرگ رفقای خود از گور آنها نیز وحشت دارد، می ترسد نکند آنها دوباره زنده شده او را بخاطر عدول از خط فکری شان محاکمه کند.

وقتی که داکتر طاهر شاران سفری از لندن به آنتاریوی کانادا داشتند، به ایشان یاد آور شدم که شما با جناب کشتمند از نزدیک در ارتباط هستید، از ایشان بپرسید که برخی حرفها در باره شما در کتابها درج شده شما باید پاسخ دهید. هرکسی در برابر تاریخ پاسخگو است چه مزاری باشد چه محسنی، چه کشتمند و خلیلی و محقق و دیگران. قضاوت تاریخ همچون مردم در باره همه بسیار بی رحمانه و بدون تعارف خواهد بود. مخالفان و موافقان همواره کوشیده اند قضاوت تاریخ را به نفع خود و جناح و شخصیت مورد نظر تغییر دهند، ولی تاریخ دروغ نمی گوید اما تحریف می شود. تاریخ به نحوی با علم حدیث هماهنگی دارد. حضرت علی (ع) مطلب بسیار جالبی در باره جعل حدیث دارند که به نحوی جعل تاریخ را نیز پوشش می دهد. ایشان در نهج البلاغه می گویند:

"در دست مردم، حق است و باطل، دروغ است و راست، ناسخ است و منسوخ، همچنین، عام است و خاص، محکم است و متشابه و عاری از اشتباه و آمیخته با آن، در زمان رسول الله" (صلی

الله علیه و آله) آن قدر براو دروغ بستند که برخاست و خطبه ای ادا کرد و در آن گفت: هر که به عمد بر من دروغ بزند جایگاه خود را به آتش برده است.

حدیث را چهار کس نقل کنند و پنجمی ندارند: یا منافق مردی است که اظهار ایمان می کند و خود را مسلمان می نمایاند، ولی از ارتکاب هیچ گناهی و جرمی پاک ندارد و بر رسول الله (صلی الله علیه و آله) به عمد دروغ می بزند. اگر مردم می دانستند که منافق و دروغگوست، سخنش را نمی پذیرفتند و تصدیق نمی کردند ولی می گویند یار رسول الله (صلی الله علیه و آله) است، او را دیده و از او شنیده و ضبط کرده است. پس مردم گفتارش را می پذیرند و خداوند در قرآن از منافقان خبر داده و بدان صفات که دارند برای تو وصفشان کرده است. اینان بعد از پیامبر (صلی الله علیه و آله) ماندند و بر آستان پیشوایان ضلالت و داعیانی که باطل و بهتان مردم را به آتش فرا می خواندند، تقرب یافتند. حتی به حکومتشان هم گماشتند و بدین نام بر گردن مردم سوار شان کردند و در پناه نام آنها به جهانخواری، پرداختند. زیرا مردم غالباً با پادشاهان و دنیا داران هستند، مگر کسی که خداوندش از این خطر نگه داشته باشد. و این یکی از آن چهار است.

و دیگر، مردی است که از رسول خدا (صلی الله علیه و آله) خبری شنیده، اما درستش را به خاطر نسپرده و سر آن ندارد که دروغ بگوید. او چیزی را آموخته، اینک، روایت می کند و خود نیز به کارش می بندد و همه جا می گوید که این سخن را از رسول خدا (صلی الله علیه و آله) شنیده ام. اگر مسلمانان می دانستند که او اشتباه دریافته از او نمی پذیرفتند و خود نیز اگر می دانست ترکش می گفت.

سه دیگر مردی است که از رسول خدا (صلی الله علیه و آله) چیزی شنیده که بدان فرمان داده، سپس، از آن نهی کرده است، بی آنکه، او آگاه شده باشد. یا شنیده است که از کاری نهی کرده، سپس، به آن فرمان داده، بی آنکه او خبردار شده باشد. بنا براین، منسوخ را شنیده ولی ناسخ را نشنیده است. این مرد اگر می دانست آنچه می گوید نسخ (منسوخ) شده، هرگز نمی گفت. و اگر مسلمانان هنگامی که آن را از او شنیدند می دانستند که نسخ (منسوخ) شده، آن را ترک می گفتند.

چهارم، مردی است که هر گزبه خدا و پیامبر او دروغ نمی بزند و به سبب ترسی که از خدا دارد و نیز به خاطر بزرگداشت پیامبر او دروغ را دشمن است، به اشتباه هم نیافتاده است، بلکه هر سخنی را چنانکه از پیامبر (صلی الله علیه و آله) شنیده است به خاطر سپرده و اینک روایتش می کند. نه بر آن می افزاید و نه از آن می کاهد. ناسخ را به خاطر سپرده و به کار می بندد و منسوخ را به خاطر سپرده و از آن دوری می جوید. خاص را از عام تمیز می دهد و متشابه را به جای محکم نمی نشاند و هر چیز را به جای خود می نهد.

گاه اتفاق می افتاد که سخن رسول الله (صلی الله علیه و آله) را دو جنبه بود، جنبه ای روی در خاص داشت و جنبه ای روی در عام. چنین سخن را کسی که از قصد خداوند سبحان و پیامبر او (صلی الله علیه و آله) آگاهی نداشت، می شنید، آنگاه بی آنکه به معنی آن معرفتی یافته و گوینده را از بیان آن شناخته باشد، به صورتی توجیه می کرد. و چنان نبود که همه ای اصحاب رسول خدا (ص) از او چیزی پرسیده و فهم آن سخن را خواسته باشند. تا آنجا که، برخی آرزو می کردند که عربی بادیه نشین یا غریبی بیاید و از او چیزی بپرسد تا آنها گوش بدان فرا دهند. حال آنکه، هیچ مشکلی برای من پیش نمی آمد مگر آنکه از او می پرسیدم و درست، به خاطر می سپردم. آری، اینهاست علل اختلاف مردم در روایتها. (نهج البلاغه ترجمه عبدالمحمدآیتی،

هدف از نقل این سند ماندگار تاریخ بشریت، برای این بود که علم تاریخ با علم حدیث، بسیار باهم قرابت دارد، همانطوریکه به قول مولا علی (ع) راویان احادیث گوناگون اند، نویسندگان تاریخ هم فراوانند. بنا بر این، درک وقایع تاریخی کار آسانی نیست، باید پیش از هر چیزی، در باره گزارشگر آن توجه نمود. چرا سراج التواریخ با اینکه یک تاریخ درباری است، بازهم یک کتاب معتبر به حساب می آید؟ دلیلش این است که نویسنده آن شخص محترم و مورد اعتمادی است! با اینکه این اثر تاریخی همچون آثار دیگر از سانسور و تحریف به دور نبوده است، ولی نویسنده آن تا حد ممکن کوشیده واقعیت ها را هرچند در لفافه درج تاریخ نماید. امروزه در باره بابه مزاری هم حرفهای زیادی گفته شده و گفته می شود که گاهی باهم در تضاد کلی اند، علت این چند گونگی همان برداشت های متفاوت از گفته ها و کارکرد های بابه مزاری سرچشمه می گیرد.

بهرحال، بابه مزاری قبل از تشکیل حزب وحدت، در باره افغانستان و نوع حکومت آینده نظریات خاصی داشت که قبلا اشاره شد، با رفتن به جبهات جنگ پس از 5 سال، او به واقعیت های تازه ای آشنا شد که گوشه های از آنرا رسماً در سخنرانی های خود بیان داشته و همه شنیده ایم و خوانده ایم. گوشه های هم بوده که در صحبت های خصوصی بیان شده و عامه مردم از آن بی خبر بوده و صرف افرادی خاصی شنیده اند. یکی از این موضوعات در باره تشکیل حزب وحدت بدون قید و شرط بود. در حالیکه بابه مزاری قبلاً شروط بسیار سخت گیرانه ای داشت که در آن زمان، آقای محسنی وحدت بدون قید و شرط می خواست. برخورد این دو شخصیت تاریخی همیشه در تضاد با هم بوده و ریشه آنرا حتی در همان سالهای پیش از انقلاب روشن ساختیم. بابه وقتی در اواخر سال 1368 به ایران آمد، روزی به شکل انتقاد و اعتراض از ایشان در باره تشکیل حزب وحدت بدون در نظر داشت دیدگاه قبلی شان پرسیدم. بسیار به آرامی برایم گفت: آن مجاهدی که ما و تو در سال 60 دیده بودیم، دیگر نیست یا کشته شده اند و اگر هم مانده تغییر کرده است. مجاهد ما هم مثل دیگران شده است. البته ما در آن شرایط قانع نشدیم بعد ها به عمق قضایا آشنا شدیم. بطور مثال ایشان به شدت از عملکرد استاد محقق در صفحات شمال ناراضی بود و حتی در صدد بودند که ایشان را از مسئولیت شمال بردارند. روزی این موضوع را در قم با ما در میان گذاشتند- در جلسه چهار نفر بودیم بابه مزاری، مرحوم قرین، جويا و بنده- که قصد دارند استاد محقق را بردارند، چرا که تمام مشکلات شمال را به نحوی با ایشان در ارتباط می دانستند.

تا این موضوع را طرح نمودند، ما شدیداً مخالف کردیم. مرحوم قرین بیش از همه ناراحت شد، دلیل ناراحتی او دو چیز بود. اول اینکه آدم بسیار عاطفی و احساسی بود زود گریه می کرد و در جلسه هم اشکهایش سرازیر شد. دوم اینکه او با استاد جعفری دره صوفی به خاطریکه هر دو از یک منطقه بودند، میانه خوب نداشت و طبعاً با حذف استاد محقق رقیب او استاد جعفری مطرح می شد. چرا که هر دو از مقامات رتبه دوی نصر و عضو شورای مرکزی وحدت شده بودند. در خط بندی های درون سازمانی نصر استاد جعفری بیشتر به استاد شفق و استاد خلیلی تمایل داشت تا به بابه مزاری. روی این اصل قرین بیشتر از ما و جويا مخالفت نمود. ولی در مجموع هر سه ما با حذف استاد محقق شدیداً مخالفت نمودیم و حتی به شکل اعتراض گفتیم پس ماهم نیستیم. بابه هرچه اصرار کرد و نقاط منفی استاد محقق را برشمرد، ما بر اساس همان علاقه قبلی که ایشان را بعد از بابه مزاری فرد دوم در شمال می دانستیم، راضی نشدیم. استدلال ما این بود که افراد جایگزین نیز بهتر از ایشان نیستند! چرا که افراد پیشنهاد جایگزین آقایان حسین نوری شولگره و استاد جعفری بودند که ما این دو نفر را به دلایل مختلف

قبول نداشتیم. وقتی زیاد اصرار نمودیم و از استاد محقق دفاع کردیم بابه آه سردی کشید و گفت، شما محقق را نمی شناسید، او محقق دیروز نیست. قرین گفت، هرچه است از نوری و جعفری بهتر است.

بحث در همینجا خاتمه یافت و دیگر هرگز در این باره حرفی زده نشد، حالا قرین به رحمت خدا پیوسته است، آقای جویا اگر نترسد شاید این حرف را تایید نماید! ما آن روز با بابه مخالفت کردیم طرف استاد محقق را گرفتیم. بعد ها پس از شهادت بابه، خود نیز به این نتیجه رسیدیم که بابه درست می گفته ما اشتباه فکر می کردیم، خواستیم این اشتباه را رفع کنیم و استاد جعفری را جایگزین استاد محقق بسازیم. بسیار هم تلاش کردیم ولی هیچ نشانه ای که بتواند استاد جعفری جای ایشان را بگیرد، نیافتیم! به ناچار دنبال قضایا را رها کردیم و هر کسی دنبال کار خود رفت. این هم یک رویدادی بود که خیلی ها از آن بی خبر بودند، این واقعیت داشت که بابه با تشکیل حزب وحدت زمینه یار گیری های جدیدی را فراهم ساخت. از سوی دیگر می خواست از شر یاران تحمیلی قدیمی نجات یابد، که هرگز موفق نشد. ایشان قصد داشتند استاد محقق را دور سازند که ما مانع شدیم. خود استاد خلیلی به مشوره ایرانی ها از بابه مزاری جدا شده در کنار حزب وحدت، سازمان نصر را علم ساخت. نمی دانم چه کسی باز زمینه آمدن استاد خلیلی را در حزب وحدت فراهم ساخت؟ در این زمینه چیزی نمی دانم. در مقاله سال گذشته به مناسبت شانزدهمین سالگرد شهادت بابه این موضوع که چرا استاد خلیلی حزب وحدت را نپذیرفت و مخالفت نمود و چگونه برگشت و رهبری حزب را تصاحب نمود، تا حدودی روشن ساخته ام. اما در باره انگیزه و هدف بابه مزاری در باره حزب وحدت هیچ کسی بهتر از خودش نمی تواند مسئله را روشن سازد ایشان در یکی از سخنرانی های خود صریحاً به این موضوع پرداخته و اعلام می دارند که:

"شما در جریان قضیه هستید، برادرانی که در پیشاور نشسته بودند، گفتند که شیعه ها در افغانستان دو درصد یا سه درصد هستند و از کل رادیو ها اعلان شد که شیعه ای دو درصد یا سه درصد هیچ حق ندارد که در حکومت نقش داشته باشد و این حرف عقلایی است غیر عقلایی نیست!

در اینجا بود که ما فکر کردیم پس ما که تا حالا در سر و صورت می زدیم که دولت در افغانستان تشکیل بدهیم و آن دولت وابسته نباشد، حکومت ناب اسلامی باشد و وقتی که ما در افغانستان موجودیت نداریم! این حرف بی خودیست، باید اول از موجودیت خود دفاع کنیم. ما باید اول برای این برادران اثبات کنیم که ما در افغانستان هستیم و روی این مسئله بود که حزب وحدت تشکیل شد.

وقتی که حزب وحدت تشکیل شد، اولین کاری که در دست گرفت این بود که هیات های متعدد بفرستد تا با قومندان های داخل کشور تفاهم بکند. چون رهبرها در پیشاور امتحان شده و امضاً گرفته شد و اعتراف کرده که شما در افغانستان نیستید! حالا برویم سراغ قوماندان ها که آیا آنها هم ما را می گویند که "شما در افغانستان نیستید" و یا اینکه می گویند که بلی شما مردم هستید و در انقلاب سهم داشتید، موجودیت داشته و دارید..." (احیای هویت، مجموعه سخنرانی های رهبر شهید، مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان، سال 1374 ص 52 و 53)

چرا بابه مزاری این حرف را می زند؟ شاید برای جوانان امروزی که در آن زمان نبودند و یا بسیار کوچک بودند و یا که کسانی که دنبال قضایا نبوده، این سوال خلق شود که چه کسانی گفته هزاره ها یعنی همان شیعیان در افغانستان حضور ندارند. واقعیت این بود که مثل امروز که امریکایی ها اعلان کرده اند که در سال 2014 افغانستان را ترک می گویند و از همین حالا تلاشها

و یاری گیری هایی شروع شده، ائتلاف آقایان محقق، دوستم و ضیا مسعود از یک طرف، ائتلاف دیگری بین عبدالله، یونس قانونی و خیلی سران شناخته شده جهادی و غیر جهادی از سوی دیگر، کرزی را نیز مثل داکتر نجیب به تکاپو انداخته که با طالبان و حزب اسلامی یکی شود. در آن زمان نیز روسها قرار بود که در ماه دلو سال 1367 از افغانستان بیرون شوند. مجاهدین هم فوراً یک حکومت موقت در ماه حوت سال 1366 تشکیل دادند و چوکی ها را اینگونه بین خود تقسیم کردند:

1- رئیس دولت انتقالی مجاهدین افغانستان، انجنیر احمد شاه احمد زی، قوم افغان (پشتون)، از حزب اتحاد اسلامی افغانستان به رهبری استاد سیاف.

2- معاون اول رئیس جمهور، داکتر ذبیح الله مجددی فرزند صبغت الله مجددی، از قوم حضرت های شور بازار کابل، از جبهه نجات ملی به رهبری مجددی.

3- معاون دوم رئیس جمهور، مولوی محمد شاه فضلی، از حرکت انقلاب مولوی محمد نبی.

4- وزیر دفاع، حاج دین محمد از افغانهای ننگرهار، از حزب مولوی خالص.

5- وزیر داخله، سید نورالله عماد از جمعیت اسلامی استاد ربانی.

6- وزیر خارجه، قاضی نجی الله از حزب اسلامی حکمتیار.

7- وزیر مالیه، محمد اسماعیل صدیقی از حرکت انقلاب مولوی محمد نبی.

8- وزیر اسکان و عمران، داکتر فاروق اعظم از جمعیت اسلامی.

9- وزیر تعلیم و تربیه، مولوی میر حمزه، از جمعیت اسلامی.

10- وزیر زراعت و مالداري، مطیع الله مطیع، از حزب مولوی خالص.

11- وزیر تحقیقات علمی، استاد دین محمد گران، از محاذ ملی گیانی.

12- وزیر عدلیه، علی انصاری از حزب اسلامی حکمتیار.

13- وزیر امور دعوت و ارشاد، محمد یاسر از اتحاد سیاف.

14- وزیر پلان، عبدالعزیز فروغ، از اتحاد سیاف.

15- وزیر امور صحی، محمد انور واثق واعظ زاده - پسر سید سرور واعظ - از جبهه نجات مجددی. ("بصیر احمد دولت آبادی شناسنامه احزاب و جریانات سیاسی افغانستان، چاپ 1371 ص 278)

خوانندگان گرامی می بینند که حتی یک هزاره در این کابینه سهم

ندارد، فقط یک سید به نام شیعه حضور دارد او هم نه اینکه از سوی کدام گروه هزاره و شیعه معرفی شده باشد که از طرف حزب مجددی معرفی شده بود. این اقدام های پیشاور چون

پتک آهین بر فرق هزاره ها وارد آمد تا آنها را متوجه سرنوشت خود سازد. اختلاف های داخلی را کنار گذاشته با هم دست برادری دهند. ولی با آن هم تعداد زیادی ساده دل باور نداشتند که هویت شان کتمان شده است چرا که این حکومت زود سقوط نمود. اما حکومت دیگری که بسیار با سر و صدا و حتی باحمایت شورای ائتلاف تشکیل شد، حتی ناباوران را نیز آگاه ساخت که گروه های پیشاور هزاره ها و شیعیان را اصلاً قبول ندارند، چرا که ترکیب آن از این قرار بود:

- 1- رئیس جمهوری صبغت الله مجددی.
- 2- وزارت صحت عامه، مربوط به جبهه نجات.
- 3- صدراعظم عبدالرسول سیاف.
- 4- وزارت مخابرات، مربوط اتحاد سیاف.
- 5- وزیر دفاع، مولوی محمد نبی.
- 6- وزارت تحقیقات ملی مربوط حرکت انقلاب.
- 7- وزارت زراعت مربوط حرکت انقلاب.
- 8- وزیر داخله مولوی یونس خالص.
- 9- وزارت امنیت ملی مربوط یونس خالص.
- 10- وزارت حج و اوقاف مربوط حزب خالص.
- 11- وزیر خارجه گلبدین حکمتیار.
- 12- وزارت سرحدات مربوط حزب حکمتیار.
- 13- وزارت عدلیه مربوط حزب حکمتیار.
- 14- وزیر اعمار مجدد، استاد ربانی.
- 15- وزارت دعوت و ارشاد مربوط جمعیت اسلامی.
- 16- وزارت معادن و صنایع مربوط جمعیت اسلامی.
- 17- رئیس استره محکمه " (قاضی القضاة)، سید احمد گیلانی.
- 18- وزارت مالیه مربوط محاذ ملی.
- 19- وزارت تعلیم و تربیه مربوط محاذ ملی. " (شناسنامه احزاب ص 55 و 56)



با یک نگاه سطحی می توان دریافت که تحولات سیاسی و نظامی در افغانستان و آشنا شدن رهبران احزاب با مردم جهان، بر جهان بینی احزاب سیاسی مقیم پشاور هیچ تاثیری نبخشیده بود. همه در قضایای افغانستان از همان دیدگاه عبدالرحمانی نگاه می کردند، با اینکه مردم هزاره و رهبران این قوم، کمی متحول شده بودند و دم از هماهنگی و وطن شمولی می زدند. اما پیشاورنشین ها با اینکه از نگاه زمانی، یک قرن از حکومت عبدالرحمن فاصله داشتند، ولی دید شان در باره هزاره ها و مذهب شیعه مثل عبدالرحمن، تاریک و کینه توزانه بود، هرچند که در ظاهر در ملاقات ها لیخنه می زدند، در باطن همان ذهنیت حذف را پرورش می دادند. بابه مزاری در باره یکی از ملاقات های خود با استاد ربانی اینطور می گویند:

"من در پاکستان بودم، مساله دره صوف مطرح شد. در دفتر جمعیت بودم - از کابل رفته بودم - نور الله عماد در آنجا منشی بود. خوب اینها ارتباطاتی داشت، ما ارتباط نداشتیم..."

بهرحال، اینها ارتباط داشت اینکه دره صوف و چهارکنت قیام کرده - هزاره ها قیام کرده - آمد در جلسه ای که ما با آقای ربانی بودیم. گفت که: من برای شما یک بشارت بدهم این است که انقلاب تضمین پیدا کرد که شیعه ها و هزاره ها قیام کرده، این حرف نورالله عماد که شما خوب می شناسید، بسیار عجیب بود و حرفی هم که من در آنجا گفتم باز عجیب بود! گفتم، اگر انقلاب پیروز شد هم همین را گفتید آقای نورالله عماد! خوب است". (احیای هویت، ص 131 و 132)

اما هنوز روسها افغانستان را ترک نکرده بودند که سیاست نفی قواره خود را در تشکیل حکومت موقت مجاهدین به نمایش گذاشت، در حالیکه داکتر نجیب برای بقای حکومت خود شعار قبول از منظر بالا را سر می داد. موضع خصمانه و نفی گرایانه گروه های مقیم پشاور نسبت به هزاره ها، سران این قوم را در یک سردرگمی تاریخی قرار داد و اینها در چند سو دست انداختند. اول از همه کراهت همکاری با دولت نجیب کم شد و تقریباً همه ای گروه های هزاره همچون گروه های دیگر اقوام به نحوی با دولت در ارتباط شدند. به این معنی که دولت بین مجاهدین نفوذ داشت و مجاهدین بین دولت نفوذ نمود. دوم اینکه، شتاب هماهنگی گروه های مبارز هزاره و شیعه را بیشتر ساخت. بیش از همه بابه مزاری را متحول ساخت که از آن نظریات سخت گیرانه خود دست برداشته و راه انعطاف پیشه کند. او صفحات شمال را به قصد مناطق مرکزی کشوریا همان هزارستان ترک گفته، جبهه به جبهه دنبال رهبران و سران مجاهدین رفت و سرانجام همه را به این حقیقت راضی ساخت که راهی جز وحدت برای نجات این مردم وجود ندارد! و سرانجام در تاریخ مردم هزاره، بعد از قرنهای بی اتفاقی یک اتفاق واقعی بوجود آمد، هرچند که عمر آن بسیار کوتاه بود. خود بابه مزاری می گویند:

"آنجا (مزار میرهاشم آقا در بامیان) جمع شدیم و این قطعنامه یا میثاق نامه را می خواستیم بخوانیم، تمام گروه ها در آنجا از طرف رهبری شان یا شورای مرکزی شان صلاحیت تمام داشتند و آمدند که میثاق را امضا کنند، رو به قبله ایستادند و سخنرانی کردند و سه کس را اینجا حاکم و ناظر قرار دادند: اول، خدا؛ دوم، وجدان؛ سوم، مردم. گفتند شما شاهد باشید! شما مردم! که ما گروه های خود را اینجا منحل کردیم و حزب وحدت را بوجود آوردیم، همه شان گفتند ما از طرف گروه مان این کار را کردیم. اگر شورای مرکزی داشتیم از طرف شورای مرکزی این صلاحیت را بدست آوردیم که امروز گروه را منحل کنیم و امضا بکنیم. اگر رهبری داشتیم از طرف رهبری این صلاحیت به ما داده شده که امروز میثاق را امضا کنیم و گروه اش را منحل کنیم. به مردم خطاب کردند، گفتند که: اگر روزی بعد از این ما دو باره برگشتیم و گفتیم که گروه قبلی مان، شما بیابید تف در صورت مان بریزید..." (منشور برادری، مجموعه ای از سخنرانی ها، مصاحبه ها... رهبر شهید استاد مزاری، بنیاد رهبر شهید بابه مزاری، سال 1379 ص 75)

علاوه بر قسم و قرآن، یک قرارداد عامیانه نیز در همان زیارت و روز امضای میثاق وحدت بین سران احزاب، بسته می شود که بابه مزاری گاهی به شوخی می گفت، ما گفتیم هرکس از وحدت برگردد علم ابوالفضل در کجای زنش. واقعیت این بود که خیلی ها نه از قرآن شرم نمودند و نه هم از مردم ترسیدند، علم ابولفضل را نیز بوسیدند. سالها بعد از شهادت بابه در بین بس شهری که برایم جا نمانده بود، از ستون وسط بس گرفته بودم، مسافران هم از هر طرف فشار می آوردند، یک باره به یاد قسم علم حضرت ابولفضل حزب وحدت افتادم و خنده ام گرفت. یکی که می شناخت پرسید چه خبر است؟ گفتم، من تازه فهمیدم چرا رهبران پشت سر هم زن دوم و سوم می گیرند! گفت چطور؟ گفتم به خاطر علم حضرت ابوالفضل.....! از همه زود تر آقای محسنی قسم و قرآن نمایندگان خود را زیر پا گذاشت و آنها تعدادشان به اجبار از حرکت جدا شده به وحدت ماندند، هرچند برخی شان باز به حرکت برگشتند مثل سید هادی بهسود.

داستان شرط گذاری آقای محسنی معروف است که اول برای آمدن خود به وحدت سه شرط گذاشت، وقتی وحدت آنرا قبول نمود، شش شرط شد و نه شرط و سرانجام نیامد. او فکر می کرد که مزاری همان مزاری سال 58 و 59 است که او را قبول ندارد و با گذاشتن شرط می خواست از وحدت فرار کند، ولی بابه مزاری پشت دست او را خوانده بود، تمامی شرط های او را پذیرفت، او بازهم وحدت را قبول نکرد. بابه مزاری خود اینگونه چهره واقعی آقای محسنی را برای تاریخ روشن می سازد:

"آقای محسنی در سخنرانی های خود مکرر می گفت و اعلان می کرد که اگر روزی در افغانستان آتش بس شود من در مکه رفته دو صد رکعت نماز می خوانم و اگر روزی در بین شیعیان وحدت شود، من در مکه رفته هزار رکعت نماز می خوانم... اما روزی که به خاطر حفظ موجودیت تشیع و هزاره در افغانستان تصمیم گرفتیم که وحدت کنیم، آقای محسنی می گفت که اولین شرط ما در وحدت بی شرط بودن وحدت است. یعنی کسی شرط قایل نشود!

شش نفر از شورای مرکزی اش در بامیان آمد، وحدت را امضا کرد و برگشت. آقای محسنی که تا حالا خلاف مبنای فکری اش شعار می داد، فکر کرد تا حالا که جنگ را تقویت می کردم و اختلاف بود، من وحدت را شعار می دادم، حالا که اینها آمده وحدت کرده اند، دیگر چه بگویم؟ این که از بی شرط بودن وحدت گذشت، سه شرط ماند! اعضای شورای مرکزی در بامیان نشستند هر سه شرط را قبول کردند. اما وقتی خارج رفتیم، نه شرط شد، دوازده شرط شد، آخرش به این نتیجه رسیدیم که ایشان نمی آیند... بعد آقای محسنی می رود به پاکستان و به کسانی که موجودیت ما را در افغانستان نفی کرده بودند، می گوید که این حزبی که در بامیان تشکیل شده، حزب هزاره هاست و در آینده از شما حقوق می خواهد... آقای محسنی به آنها می گوید که: "شما باید مراقبت کنید... از اینکه وحدت جا بیافتد، جلوش را می گیرم. من با شما هیچ اختلاف ندارم..." (احیای هویت ص 171 تا 174)

حرفی که آقای محسنی در پاکستان با گروه های پیشاوری گفته بود چیز تازه ای در تاریخ هزاره ها و تشیع نبود، که برای اولین گفته شده باشد و یا بعدا گفته نشود، بلکه این حرف بارها و بارها از زبان افراد نفوذی در جامعه بی سامان هزاره ها به دشمنان هزاره گفته شده بود و گفته خواهد شد. اما آنچه در تاریخ این قوم و مذهب در افغانستان بی سابقه بود افشاگری بابه مزاری بود، او برخلاف جریان تاریخ از این فتنه پرده برداشت. ورنه در تاریخ خونبار هزاره و شیعه افرادی چون محسنی به فراوان بوده اند. اگر ما حوصله به خرج داده تاریخ را ورق بزنیم در خواهیم یافت که افراد زیادی به عنوان ستون پنجم در جامعه هزاره به نفع دشمنان هزاره کار نموده اند، ملا فیض محمد کاتب چهره چند تن از این جاسوسان را که اسرار هزاره ها را به عبدالرحمن فاش ساخته، برای تاریخ افشا نموده است، اسامی این افراد از این قرار بوده اند:

در روز بیست و پنجم شوال (1306ه ق) سردار محمد حسین خان حکمران غزنین به فرمانی که به نامش شرف نفاذ یافته بود - چنانچه گذشت - سید باباشاه و سید عبدالوهاب و سید محمد نبی نامان از سادات سکنه هزاره را به راه مالستان و حجرستان در هزاره جات یاغیه گماشت که به مثابه فرستادگان حکمران قندهار و پشت رود از حالت مردم هزاره، علم حاصل کرده و در مزار شریف رفته به عرض باریافتگان حضور اقدس رسانند که سپاه پادشاهی در هنگام راه تسخیر نوریدن به جانب هزاره جات از صعب و سهل راه و مواضع حرکت و فرودگاه خود را نیک دانسته دچار زحمات و مشقات نشود... و مقارن این حال (ذی حجه 1306) سید نجف ولد سید سلطان که مردم هزاره اش نیک پنداشته و اعتقادی به او داشتند با محمد خان نام تاجر قوم قزلباش که از سبب تجارتش در هزاره جات با بزرگان هزاره معرفت تامه داشت و حکمران قندهار - چنانچه گذشت - مامور طرق و شوارع هزاره جات کرده بود... و عبدالرسول خان سدوزایی و عبدالنبی نام قوم بروتی ماموران حاکم پشت رود وارد مزار شریف شده باریاب گشتند.

و حضرت والا به لحاظ آن که راه ها و گذرگاه های هزاره جات را نیک علم آورده و نقشه ای سهل و صعب آن کوهستان را با مواضع هبوط و منازل حرکت و فرود بر طبق مقصود از شرف ملاحظه ای اقدس گزارش دادند، هر یک را در ماهی سی و شش روپه تنخواه معین فرموده ملازمان ایشان را هر واحدی دوازده روپه مواجب مقرر نمود امر کرد که ماه به ماه از خزانه نقد اخذ نمایند... " (ملا فیض محمد کاتب هزاره، سراج التواریخ جلد سوم، انتشارات بلخ، سال 1373، صفحات 496، 499 و 511)

واقعیت این بود و هست، هرگاه تلاشهای بابیه مزاری در باره هویت مردم هزاره نمی بود این افشاگری های مرحوم کاتب در دل تاریخ می ماند و کسی از آن آگاه نمی شد. وقتی بابیه مزاری روی افراد وابسته و نفوذی دوران معاصر تاکید می کند، خود به خود چهره جاسوسان تاریخ نیز روشن می شود. ورنه قبل از آن جاسوسی به نفع دشمن نه تنها جرم نبوده که افتخار هم بوده است! وابستگان به حکومت ها در هزاره جات از جایگاه بلندی برخوردار بودند و برخی خانواده ها پدر میراثی وظیفه ستون پنجم را بازی کرده و بازی می کنند!

بابیه مزاری علاقه زیادی به مطالعه تاریخ داشت، او اسامی جاسوسان تاریخی را به خوبی می دانست و علت شکست مردم هزاره در جنگ و تجاوز قوای عبدالرحمن، همین جاسوسان را می دانست و گاهی صریح اظهار عقیده می نمود که:

تاریخ اثبات کرده است که در دوران عبدالرحمن وقتی که مردم ما در مقابل این حکومت ظالم و جائر ایستادند، هفت سال جنگیدند و عبدالرحمن تمام توطیة هایی که بلد بودند در این دوره علیه مردم ما کار گرفتند، لشکر از تمام نقاط افغانستان جمع کردند، از همه ای اقوام به جنگ مردم ما فرستادند، شصت نفر از علمای اهل تسنن را جمع کردند، فتوا گرفتند برای این مساله که اینها رافضی است و کافرنند، کار ساز نشد! ولی آمدند از بین مردم ما خاین تربیت کردند وادار کردند که به ملت خیانت کنند، این مساله کار ساز شد. چه رقم کار ساز شد که 62 درصد مردم ما نابود شد... " (احیای هویت ص 212)

چرا در این بخش بیشتر به ستون پنجم، اشاره شد دلیل آن روشن است، بابیه مزاری پس از تشکیل حزب وحدت قبل از دیگران با این طیف افراد درگیری پیدا نمود. ایشان بعد از سامان دهی حزب وحدت در بامیان، خود در راس یک هیات بلند پایه حزب از طریق پاکستان وارد ایران شدند. با مشکلات طاقت فرسا توانستند شورای ایتلاف را که خود یک مانع سر راه وحدت شده بود، از صحنه بردارند، ولی با این کار خود کینه و دشمنی همیشگی آقای شیخ حسین ابراهیمی نماینده آیت الله خامنه ای در امور افغانستان را به جان خریدند. آقای ابراهیمی با تمام توان

وامکانات کوشید حزب وحدت را سقوط دهد. اولین اقدامش از طریق استاد خلیلی رهبر فعلی حزب وحدت اسلامی بود که ایشان را امکانات فراوان داد تا به پاکستان رفته سازمان نصر را دوباره زنده کند. از آنجایی که استاد خلیلی یکی از هم سازمانی های خود بابه مزاری بود، ابراهیمی می خواست با این اقدام به چند هدف برسد. هم وحدت را تضعیف کند و هم دیگران را به بابه بدبین سازد که اینها از یک طرف دم از وحدت می زنند، خود در پی تقویت گروه خود اند! شاید روزی استاد خلیلی انگیزه و دلیل مخالفت خود را با وحدت روشن سازند. دومین حربه ای که آقای ابراهیمی و در کل ایرانی های مخالف بابه، علیه حزب وحدت به کار بستند، تقویت رقیب دیرینه و تاریخی بابه مزاری، آقای محسنی بود.

آقای محسنی با اینکه از طرف یک بخش از نظام ایران حمایت می شد، ولی تا آیت الله خمینی زنده بود به خاطر همان مواضع ضد ولایت فقهی خود نتوانست، در برابر بابه مزاری کاری انجام دهد. در زمان حزب وحدت هم پس از مخالفت های شدید علیه وحدت، به نحوی از ایران فرار نمود. چراکه برخی از نهاد های ایرانی از وحدت حمایت می کردند. اما یک اقدام بابه مزاری تمام مقامات ایرانی را در برابر او قرار داد. خود بابه هم می دانست که چنین خواهد شد. ولی او نیامده بود که برای منافع خود کاری انجام دهد، او آمده بود تا درد های تاریخی این قوم بدبخت را درمان کند و برود. همه می دانیم که یکی از مشکلات عمده مردم هزاره همان حربه وابسته نشان دادن این قوم به خاطر شیعه بودن شان، به ایران بوده و هست. دلیل این وابستگی هم مراجع تقلید شیعه بود و هست که بیشتر ایرانی و عراقی بودند و هزاره ها از خود مرجع تقلید نداشتند.

بابه مزاری با شناخت از تاریخ، این مشکل را از همان ابتدای انقلاب در نظر داشتند، چنانچه در بخش قبلی خواندید که اصرار زیاد داشتند که در سال 1358 آیت الله محقق کابلی اعلان مرجعیت کنند که ایشان قبول نکردند. اما پس از تشکیل حزب وحدت با وفات آیت الله خمینی و گرم شدن بازار مرجعیت های ضعیف، این فرصت پیش آمد که افغانستان هم از خود مرجعیت جداگانه با هویت هزاره گی داشته باشد. در مقاله مزاری شخصیت تاریخ ساز... هم در این باره اشاره شده بود که بابه مزاری در قدم اول کوشید تا ابراهیمی را از مقام نمایندگی ولی فقیه برکنار کند که موفق نشد. بنابراین، او تصمیم گرفت که مشکل را برای همیشه و بنیادی حل نماید تا شیعیان افغانستان هیچگونه وابستگی به ایران نداشته باشد تا حربه کشتار شان از دست مخالفان بیرون شود. چون یکی از حربه ها این بود و هست که هزاره ها از ایران دستور می گیرند، در حالیکه مساله مرجعیت با مسایل سیاسی دو بخش جدا از هم اند، ولی در شرایطی که همه چیز سیاسی می شوند، جدا کردن آن کار آسانی نخواهد بود.

در آن شرایط، چهار نفر به نحوی زمینه مرجع شدن را داشتند، آقایان محسنی، فاضل، فیاض و محقق. آیت الله محسنی و آیت الله فاضل را بابه مزاری از نگاه فکری و خطی قبول نداشت. ابتدا بیشتر نظر ایشان روی آیت الله محمد اسحاق فیاض مقیم عراق بود، از آنجایی که ایشان در آن شرایط نظر به ملحوظاتی که با خانواده مرحوم آیت الله خویی داشتند، از خود آمادگی نشان ندادند، لذا تنها فرد واجد شرایط در آن دوره آیت الله قربان علی محقق کابلی بود. گرچه ایشان را از نگاه درایت سیاسی ضعیف می دانستند، ولی نسبت به آقایان محسنی و فاضل برای مردم هزاره افغانستان بهتر می نمود. جرعه ای طرح مرجعیت از سوی بابه مزاری زده شد، بعد ها مثل هر جرعه دیگر، در جو تبلیغات گم شد و حتی طرفداران حضرت آیت الله محقق کابلی، تلاش کردند تاریخ را تحریف کنند تا نقش بابه مزاری کم رنگ شود، ولی تاریخ دروغ نمی گوید. در کتاب ضرورت مرجعیت، دفتریان آیت الله کابلی حتی شعار مردم را تحریف کردند. بطور مثال مردم شعار داده بودند که سلام بر محقق، درود بر مزاری، دفتریان به جای مزاری درود بر مجاهدین چاپ

کردند. من همان وقت به داماد و چند تن از وابستگان آیت الله کابلی گفتم تاریخ را تحریف نکنید، ولی آن کتاب چاپ شده بود و نمی شد جلو آنرا گرفت.

بهرحال، آیت الله محقق کابلی مرجع شد، ولی تاوان آنرا بابه مزاری پرداخت! ایرانی ها به خاطر این اقدام تاریخی که برای اولین بار در تاریخ مرجعیت یک هزاره افغانستانی، مرجع می شود، بر بابه مزاری سخت کینه گرفتند. چرا که همه می دانستند و واقعیت هم همین بود که اگر مزاری نمی بود هیچ هزاره ای با آن روحیه خود کمتر بینی جرات نداشت وارد میدان مرجعیت شود. این را ایرانی ها بیشتر از افغانستانی درک کرده بودند. ایرانی ها هم به عنوان یک عکس العمل که دل بابه مزاری را خون پساژند، رجوع کردند به تقویت آیت الله محسنی! آیت الله محسنی ضد ولایت فقهی و ضد آیت الله خمینی! شد یکی از محبوبان مقامات ایرانی. تاریخ عجیب صحنه های را به نمایش می گذارد و سیاست چه بازی های را رقم می زند.

بابه مزاری در سال 1370، چنان مورد بی مهری ایرانی ها قرار گرفت که حتی نامه تردد سید علی محافظ ایشان تمدید نمی شد. بابه تنها به تهران می رفت و سیدعلی محافظ او در قم مانده بود. روزگار عجیبی بود، در آغاز ورود بابه به ایران زمانی که هنوز پست های حزب تقسیم نشده بود، در خانه بابه در قم جا برای نشستن نبود، بار ها از دم در برمی گشتیم، نمی شد بابه را ملاقات نمود، چون علما از هر طرف ریخته بودند و شب روز دنبال بابه بودند. اما با تقسیم و ترکه شدن چوکی های حزب و رونق گرفتن دفاتر حزب، بابه مزاری هم از سوی خود حزب منزوی شد و هم از سوی ایرانی ها. در اواخر 69 و اوایل 1370 می شد هر وقت بدون کدام مزاحمت ساعت ها بابه را ملاقات نمود. روزی مرا خواست که یک نامه برای یکی از بچه های قدیمی نصر در آلمان بنویسم که دفترچه راهنمای فرستنده رادیویی را ارسال دارد. نامه را نوشتم، ولی به کار بابه حیرت نمودم، ایشان در آن شرایط نامه تردد نداشتند که تا تهران بروند! طرح خریداری فرستنده رادیویی از آلمان را روی دست داشتند، به شوخی گفتم رادیو را از کدام مزر به هزاره جات می رسانید؟ فقط خنده کرد و چیزی نگفت. واقعیت این بود که در آن شرایط ما ها هم بابه را نیش می زدیم، چرا که در ابتدا هر چه می گفتیم که فلانی ها مورد اعتماد نیستند، بابه قبول نمی کرد، می گفت شما تنگ نظر هستید. از جمله در باره سید مرتضوی زیاد بحث بود، اختلاف استاد خلیلی هم سر او بود، دلیل بابه برای انتخاب مرتضوی به ریاست شورای نمایندگی حزب وحدت در ایران این بود که تنها ایشان پاسخ شیخ آصف را می دهد، دیگران جرات روبرو شدن با شیخ را ندارند. ولی هزاره ها بیشتر شان نظر به سابقه سید مرتضوی از این انتخاب ناراضی بودند.

روزی مرحوم محمد عیسی غرجستانی - که زحمات زیادی در باره تاریخ هزاره ها کشیده، هرچند که دیدگاه خاصی داشت که با دیگران فرق می نمود، ولی در جای خود با تمام نقایص قابل قدر است - برایم گفت: به استاد مزاری بگو با انتخاب سید مرتضوی به ریاست حزب وحدت، یک اشتباه بزرگ تاریخی را مرتکب شده است، اگر می تواند جلو این کار بگیرد! من این پیام را رساندم، ولی دیگر دیر شده بود و حتی اگر بابه هم می خواست نمی توانست کاری انجام دهد. بابه از سوی مقامات بالای ایران بایکوت شده بود، تنها نصری های ایرانی (همان گروه عالی پیام که به نام نصری ها در ایران شناخته می شدند) هنوز از بابه حمایت می کردند و تاوان این حمایت را بعدا پرداختند. عالی پیام زندان شد تمام دار و ندارش مصادره گردید.

بهرحال، بابه مزاری با نا امیدی از همکاری ایران، صرفا با حمایت همان نصری های ایرانی که در آن شرایط سخت وفادار به بابه خود را نشان می دادند، در تابستان 1370 از مرز زابل و برچند وارد افغانستان شد تا به بامیان برود. چندین ماه در این منطقه معطل ماند تا اینکه در اوایل پاییز خبر اسارت و شهادت ایشان از رادیو پخش شد. همه بابه را گم کرده بودند و هیچ ارتباطی وجود

نداشت. چرا که بابه و همراهانش در مسیر راه به یک کمین دولت برمی خورد، تمام امکات تلف می شود و افراد هر طرف جان خود را نجات می دهند، بابه هم باسید علی و تعداد اندک در فراه در خانه همان مولوی محمدعلی افغان رفیق دوران عسکری خود پناه می برد. شایعه اسارت و احتمال شهادت بابه را یکی از کادرهای مرکزی سابق نصر به رادیو ایران داده بود، همه نگران شدیم. از طرف جمع بابه مزاری، ما چهار نفر وظیفه گرفتیم به دنبال بابه برویم تا روشن بسازیم قضیه از چه قرار است. ما و جويا، سبحانی و اخلاقی وشی که با منطقه آشنای داشت، از قم به سوی زابل ایران راه افتادیم. هرکجا تماس گرفتیم هیچ سر نخي بوجود نیامد، در مشهد هم چیزی بدست نیاوردیم، رفتیم برچند، اخلاقی وشی رابطه ها را که بابه مزاری و همراهان او را از مرز عبور داده بودند، پیدا کرد ولی آنها گفتند ما هم خبر نداریم ما فقط تا فلان جا رساندیم.

به زابل رفتیم با بلوچها تماس گرفتیم، آنها هم خبر نداشتند، چند شب زابل ماندیم سر نخي بدست نیامد، قرار شد جويا و اخلاقی وشی زاهدان رفته از طریق کویته پاکستان به موسی قلعه بروند تا از آخوند زاده ها معلومات بگیرند، ما و سبحانی طرف مشهد حرکت کردیم که در مشهد باشیم تا شاید از کسانی که از کاروان گم شده را پیدا کنیم که سر نخي را نشان دهد که بابه را تا کجا دیده اند. ما حرکت نمودیم، ولی حرکت جويا و اخلاقی یک ساعت بعد بود، آنها هنوز حرکت نکرده بودند که یک پیک خبر می آورد که بابه زنده است در ولایت فراه در جایی مخفی است. آنها سفر پاکستان را کنسل کردند ولی ما تا مشهد نرسیده بودیم، فکر می کردیم که آنها رفته اند. در مشهد خبر شدیم که بابه پیدا شده، درکوچه ها دنبال بچه های از کاروان گم شده می گشتیم که یکی را دیدیم. تا ما را دید فرار نمود، ما هم از کوچه دیگر دویده جلو فراراورا گرفتیم. هر چه اصرار می کردیم فرار نکند، قبول نمی کرد، گفتم بابه زنده است! تا این حرف را شنید از فرار دست کشیده نزد ما آمد، گفتم چرا فرار می کنی؟ گفت: وقتی شنیدم بابه کشته شده، دیگر روی نداشتم که شما را ببینم. پرسیدم قضیه چه بود و چه شد؟ گفت: هرکس هر طرف فرار کرد ما فکر کردیم بابه زخمی شده شاید اسیر شده یا کشته شده، ما بعد از چندین شب پیاده روی خود را پس به ایران رساندیم از دیگران خبر ندارم تا امروز از همه مخفی بودم.

از همان مشهد، شایعه اسارت و شهادت بابه مزاری را در یک اطلاعیه رد کردیم، منتظر ماندیم تا جويا از نزد بابه برگردد. جويا با تعدادی از بلوچها و ایرانی های نصری بابه را در فراه ملاقات نمودند، آنها بابه را در کنار رودخانه ای یافتند که برای غذای خود وسید علی می خواسته ماهی صید کند. نصری های ایرانی زیاد اصرار داشتند که بابه به ایران برگردد! ولی بابه هرگز قبول نکرد و سرانجام پس از ماهها سرگردانی خود را به بامیان رسانید. همه می دانیم که زمستان سال 1370، افغانستان آبستن حوادث گوناگونی بود، از جمله اختلاف جمعه اسک والی مزار شریف و مسول زون شمال با سه قوماندان دوران نجیب، جنرال دوستم، سید منصور نادری و جنرال مومن. این اختلاف زمینه تماس این سه قومندان را که به نمایندگی از سه قوم ازبک، هزاره و تاجیک در برابر افغان (پشتون) قرار داشت با مجاهدین فراهم ساخت. اینها در نهایت در برابر حکومت نجیب قیام نمودند و با آزاد سازی شمال کشور، دولت کابل هم ساقط شد. شرح ماجرا جالب و دلچسپ است، ولی بنای ما در این نوشته رد پای بابه در قضایاست نه بررسی کل قضایای کشور.

همانطوریکه همه می دانیم کابل در 8 ثور سال 1371 بدست مجاهدین افتاد، پیش از سقوط کابل در جیل السراج بین هزاره ها و تاجیک ها و ازبک ها توافق شده بود که باهم وارد کابل شوند. در آنجا یک شورا بوجود می آید که در راس آن احمد شاه مسعود، معاون آن استاد محقق و مسول نظامی جنرال دوستم انتخاب می شوند و دیگر قومندانان نیز عضو بودند، ولی آقای مسعود برخلاف تعهد خود با این شورا خود را با گروههای مقیم پاکستان هماهنگ می سازد.

اختلاف بین سه قوم، قبل از پیروزی مجاهدین شروع می شود، ولی قواره خود را بعدا به نمایش می گذارد که ما سیر تحولات این دوره را در شناسنامه افغانستان مورد بررسی قرار داده ایم، علاقه مندان موضوع می توانند آنجا مراجعه کنند.

بابه مزاری پس از قدرت گیری مجاهدین، به تاریخ 19 ثور یعنی 11 روز بعد از پیروزی مجاهدین بامیان را ترک گفته وارد مزارشریف می شوند و پس از اقامت کوتاه دوازده به تاریخ 21 ثور 1371 وارد شهر کابل می شوند.

بابه مزاری که تمام زندگی سیاسی اش از سال 1348 تا 1371 به حرکت و سفر از این منطقه به آن منطقه و از این شهر به آن شهر و حتی از این کشور به آن کشور بود، چنان درگیر یک جا نشینی شد که تا روز اسارت و شهادت پا از کابل و حتی غرب کابل بیرون نگذاشت. مزاری غرب کابل با مزاری چهارکنت، قم و شمیران بسیار باهم فرق داشت. او دیگر یک نصری سرسخت و انعطاف نا پذیر نبود، بلکه او یک رهبری شده بود که مردم خود را مطابق روز رهبری می نمود. رهبری بابه در نوع خود نه تنها در جامعه هزاره بی سابقه بود که در کل افغانستان هم سابقه نداشت. او از مردم آموخت و به مردم آموزش داد. او تحول شگرفی در سیاست رهبری بوجود آورد، او به جای رهبری عوام گریز که قبلا خود در سازمان نصر با آن درگیر بود، یا رهبری عوام گرایانه ای که رقبش آقای محسنی در پیش گرفته بود، سیاست عوام پناهی را پیشه کرد. عوام پناهی، نه عوام گرایی است که بر گروه عوام الناس سوار شود و آنان را اغفال نمایند، نه هم عوام گریزی و یا عوام ستیزی است که با عوام سر و کاری نداشته باشد، مثل برخی گروه های تند سیاسی که بیشتر شعار نخبه گرایی سر داده، ولی در عمل به قشری گری مبتلا شده اند که رو در روی عوام الناس قرار گرفته و منزوی شده اند.

رهبری هزاره ها در کابل، دریافتی بود که مردم در طول تاریخ از سوی سیاست بازان اغفال شده است، لذا او سیاست خود را بر میدان دادن مردم به جای بهره کشی از مردم بنیاد نهاد. در حقیقت او به مردم پناه برد، یا اینکه به مردم پناه داد، در عرف پناهندگی ضمن لحاظ شدن قاعده و قانون پناه پذیر، بر استقلال و هویت پناهنده نیز بها قایل شده اند. بابه مزاری که در سازمان نصر کمتر سخنرانی می نمود و بیشتر دنبال طرح و برنامه از راه های دیگر بود، در حزب وحدت خود سخنگوی خود شد. این یک تحول بسیار اساسی در زندگی سیاسی بابه بود که از دید خیلی ها مخفی مانده و تاکنون کمتر کسی در این قسمت به بحث و بررسی پرداخته است. او در سیاست سخت شیفته مولا علی (ع) بود، چه در نصر و چه در وحدت خود را ملزم به راه و رسم این امام معصوم می دانست. سخنرانی معروف و تاریخی شان در سیزده رجب کابل به مناسبت سالروز ولادت حضرت علی (ع) خیلی از واقعیت ها را روشن می سازد. همانطوریکه یادگار حکومت حضرت علی (ع) همان خطبه ها، نامه ها و فرمانهای حکومتی اوست که امروزه در نهج البلاغه گرد آمده اند، یادگار رهبری بابه مزاری هم همان سخنرانی ها، مصاحبه ها و نامه ها و خاطره های است که ضبط شده نه اینکه خود بابه نوشته باشد. با اینکه او در دوران طلبه گی تقریرات زیادی درسی داشته، ولی در مسایل سیاسی حتی یک نامه کوچک هم به قلم خود به یادگار نگذاشته است. همه نامه ها و پیام های بابه به قلم دیگران است. البته، این را رقبای بابه مزاری عیب می دانند و بابه را می گویند، غافل از اینکه از پیامبر خدا (ص) هم بدست خط خود شان چیزی به یادگار نمانده است.

چیزی را که به عنوان یک خاطره با خوانندگان شریک می شوم این است که بابه مزاری از یک حافظه بسیار قوی در باره اسناد و مدارک برخوردار بود. گاهی می شد که من نامه ها را گم می کردم، چون روش بایگانی را بلد نبودیم، بابه از حافظه به ما کمک می کرد که شکل نامه چطور بود و چگونه و در کجا برایم تحویل داده، از این دقت و حوصله او همیشه تعجب می کردم. بسیار

اتفاق می افتاد که من زیر نویس نامه ای را که خود نوشته بودم از بین اوراق پیدا نمی کردم، بابه خود پوشه ها را گشته نامه ها را پیدا می کرد! بابه عادت عجیبی به حفظ اسناد داشت، حتی تکت طیاره، قطار و بس را نیز بعد از ماهها که در کیف خود نگهداشته بود، برای ما می داد که شاید برخی هنوز باشند، هر چند متاسفانه ما وارث خوبی برای نگهداری این اسناد گرانبهای تاریخی نبودیم. اینکه چه به سرنوشت یادگار بابه در این قسمت آمده، من در کتاب شناسنامه شناسنامه نویس درج نموده ام. در این جا فقط یک اشاره می کنم، که متاسفانه به اثر یگ گزینش غیر فنی و سلیقه ای خیلی از اسناد و مدارک برای همیشه تاریخ از دست رفته است. وقتی بعد از چندین سال دوباره آرشوی مدارک بدستم افتاد، دریافتم که خیلی از اسناد دیگر نیستند. یک مثال می زنم خود بقیه ماجرا را دریابید، شما در چند مجموعه آلبومی که در مجله حبل الله چاپ شده، در خیلی از جا ها که من کنار بابه بوده ام، قیچی شده است، حتی خودم نیز فراموش کرده بودم که من هم در آن عکس ها بوده باشم تا اینکه داکتر راستین در سفر امسال خود به ایران مجموعه عکس ها و فیلم های را آورد که حکایت از یک گزینش سلیقه ای در چاپ آلبوم های انتشار یافته را نشان می دهد. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجلل.

اینکه، اسناد و مدارک در حادثه افشار از بین رفت، قضیه دیگر است، همانهای که موجود بودند و هستند نیز به صورت درست در اختیار عموم قرار نگرفته است. در اینجا از عزیزانی که عکس و یا فیلم و دیگر اسناد از بابه را در اختیار دارند که در کنار بابه افرادی قرار گرفته که به نحوی خوش تان نمی آید برای این نفرت اصل سند و مدرک را از انظار عموم دور نگه ندارید. بگذارید تاریخ در این باره قضاوت کند. برخی شیعیان از اینکه خلفای راشیدن خسران و داماد پیامبر (ص) بودند، تلاش می کنند واقعیت را کتمان کنند. همسر حضرت ام گلثوم در تاریخ شیعه تاریک است، چرا؟ چون نمی خواهند واقعیت روشن شود. همه می دانیم که حضرت علی (ع) شبی که فردای آن در محراب مسجد کوفه مورد ضرب شمشیر قرار گرفت، مهمان ام گلثم دختر خود بود. در تاریخ شیعه شوهر ام گلثوم روشن نیست، در حادثه کربلا سرنوشت حضرت زینب روشن است و ام گلثوم هم گاهی مطرح است، ولی قبر او کجاست؟ چرا نامی ندارد؟ هنوز کسی به روشنی نگفته است و کسی جرات نمی کند چیزی بگوید.

من سال گذشته بطور تلویحی در باره بابه مزاری نوشتم که برخی از هزاره ها هم از بابه مزاری و حادثه غرب کابل، شبیه آنچه از حادثه کربلا ساخته شده می خواهند بسازند. خیلی ها به امام حسین قبل از کربلا و بعد از کربلا کار ندارند، فقط همان روضه دهه محرم را برای گریاندن محافل لازم دارند و بس. هدف امام حسین (ع) برای شان مهم نیست، مهم این است که مجلس گرم باشد. بابه مزاری هم برای برخی فقط همان بابه غرب کابل قابل قبول است، نه بابه ای که روزگاری یک طلبه بوده و شهریه نمی گرفته و احترام اساتید خود را داشته. اینها نیز بابه مزاری را فقط و فقط در همان سه سال آخر قبول دارند و بس.

البته، اینگونه برداشت گزینشی یک فایده دارد که همان با شور و نشاط نگهداری مراسم است که هر ساله در ایام محرم مشاهده می شود و 22 حوت هم کم کم در همان مسیر سوق داده می شود. ولی ضرر این برداشت گزینشی نیز فراوان است، یکی از زیان های شناخته شده این برداشت، عقیم سازی نهضت است. چنان شیوه های اختراع و کشف می شوند که خود هدف به کلی محو می گردد.

خوب بیشتر از این، در این موضوع نمی پیچیم، اما آنچه در باره زندگی سیاسی بابه مزاری در این برهه ای از تاریخ لازم ضروری می نماید کارکرد ها و طرحهای او برای نجات قوم هزاره و جامعه تشیع افغانستان است. او به طور برهنه و آشکار سه اصل عمده و محوری را در لفافه

های مختلف بیان نموده که همه یک مفهوم را می رساند و آن سیاست قبول، به جای سیاست های نفی و اثبات است. بابه مزاری صریحا اعلام می داشت:

«ما عاشق قیافه ای کسی نیستیم، سه چیز در این مملکت می خواهیم:

-یکی رسمیت مذهب ما

- دیگر اینکه تشکیلات گذشته ظالمانه بوده باید تغییر کند

و اینکه شیعه در تصمیم گیری شریک باشد...» (احیای هویت، ص، 75)

این سه محور، اصلی ترین خواسته مردم هزاره در طول تاریخ بود که به زبانهای مختلف از سوی افراد مختلف فریاد کشیده شده بود، ولی هرگز به جایی نرسید. اما بابه مزاری این شعار ها را وارد فرهنگ سیاسی افغانستان ساخت تا دیگر هیچ گریزی برای نا دیده گیری آن وجود نداشته باشد و خود تا پای جان به دفاع از آن برخاست. آقای محسنی رقیب دیرینه بابه مزاری که خود را در برابر طرحها و نظریات بابه، ناتوان یافت، یک سره به دشمنی پرداخته حتی تا سرحد فتوا دادن علیه هزاره ها و در راس آن بابه مزاری پیش رفت. با آن هم بابه مزاری حربه او را که همان مردم عوام بود، از او گرفته بود، آقای محسنی برای ارایه طرحها و نظریات خود بیشتر به رسانه های دولتی روی آورد که در آن شرایط رو در روی مردم هزاره قرار داشت و این به انزوای بیشتر او منتهی شد.

بابه مزاری، با درک این واقعیت تاریخی که برای اولین بار نصیب هزاره ها شده بود که خود در پی سرنوشت خویش باشند، تمامی طرحها و نقشه های شوم یک قرنه علیه مردم را با استفاده از تربیونی که در اختیارش بود، شجاعانه به گوش مردم رسانید. اما این واقعیت داشت که خیلی ها با اینکه این حرفها را می شنیدند اما نظر به همان سیاست استحمار گری یک قرنه و بر اساس همان قاعده فرار از مرکز و حاشیه گزینی! خیلی از حرفهای بابه را نا شنیده و نا فهمیده پشت گوش گذاشتند. ازینرو، خیلی از کسان حرف های دل بابه مزاری را بعد از شهادت او دریافتند، اما دیگر خیلی دیر شده بود، زمان به عقب برنمی گشت. اگر ما تاریخ جنگ های کابل و حملات دولتی و گروههای همسوی آن بالای غرب کابل را مورد مطالعه قرار دهیم، در می یابیم که هزاره ها همواره قربانی کج اندیشی ساده لوحان و استفاده جویی متعصبان مذهبی قرار گرفته اند. من فقط به دو نمونه تاریخی حوادث خونین غرب کابل اشاره می کنم تا عزیزان پژوهنده و پژوهشگر خود در پی تحقیق براینکه که برآستی این رویداد ها اتفاقی بوده یا حساب شده انجام گرفته است؟ برگردیم به سال 1371ش آغاز قدرت گیری مجاهدین در کابل.

اولین حمله که بالای حزب وحدت در سیلو صورت گرفت و چند نفر از شورای مرکزی حزب وحدت کشته شد، به تاریخ 14 جوزای سال 71 بود. این حمله به نیروهای سیاف نسبت داده شد، ولی بعد ها روشن شد که طراح آن سید حسین انوری یکی از قوماندانان برجسته حرکت اسلامی بوده که با هماهنگی آمر مسعود، انجام شده بود تا هزاره ها و افغان ها را با هم در گیر سازند! که چنین هم شد. تاریخ 13 و 14 و 15 جوزا در ایران روزهای به یاد ماندنی است. 15 خرداد (جوزا) 1345 سر آغاز قیام مردمی به رهبری روحانیت در ایران است. 14 جوزا هم روز وفات ام خمینی است. رقبای هزاره ها قصد داشتند با این قرینه سازی وابستگی هزاره ها را به ایران به رخ هزاره ها بکشند، در حالیکه طراحان این حادثه ننگ آور از مزدوران خود ایران بودند! حادثه دومی که روشن تر از اولی بود، حادثه خونین و فراموش نا شدنی افشار است که به عنوان یک زخم ناسور روح و جسم هزاره ها را تا ابد می سوزاند، این حادثه درست در شب جشن پیروزی

22 بهمن ایران (22 دلو) طراحی شد! ایرانی ها در سفارت خود در کابل جشن گرفته بودند، طراحان هم در شادی با ایرانی ها شریک بودند، اما اندوه و غم این شادی نصیب مردمی شد که قرن‌ها به اتهام وابستگی ایران قتل عام شده اند. اینکه می‌گوییم مورخان شورای نظار از قبیل رزاق مامون در چشم جهان خاک می‌پاشد این است. رزاق مامون بسیار ماهرانه، وارد صحنه تاریخی شد، او ابتدا با نوشتن نمایشنامه شهید عبدالخالق هزاره، در بین هزاره ها محبوبیت خاصی کسب نمود، پس از آن دکترین همیشه گی سیاست نفی را مورد آزمایش قرار داد. او با تبریہ شورای نظار و جمعیت از همکاری با ایران، ایران را متهم به مداخله در امور افغانستان و حامی هزاره ها معرفی نمود.

وقتی هم در یک سناریوی ساختگی به روی مامون اسید پاشیده شد، او فوراً ایران را متهم ساخت. این حربه چنان کارگر افتاد که هزاره ها به دفاع از او برخاستند، شریف سعیدی شاعر بلند آوازه هزاره ها به عنوان درد شریکی هزاره ها با او شعری سوزناکی سرآید! این حرکات نشان داد که مردم هزاره تا چه حد آسیب پذیر و دچار روح احساساتی اند. اما مامون هم نامردی نکرد در مقالات بعدی خود هزاره ها را نوکر ایران معرفی نمود. این سیاست اصلی شورای نظار بود، شما به مصاحبه آقای مسعود بعد از شهادت بابہ مزاری توجه کنید، خیلی از واقعیت ها روشن می‌گردد. او در این مصاحبه بابہ مزاری وابسته ایران معرفی می‌کند و می‌خواست غرب کابل را جنوب لبنان بسازد. خدا خیر دهد رضا کاتب را که کلیپ این مصاحبه را برای آگاهی همگان در فیس بوک خود گذاشته است.

بهرصورت، بابہ مزاری در غرب کابل به جرم حق خواهی و آزاد اندیشی و مهم تراز همه زنده سازی هویت مردم هزاره در قالب وحدت ملی، مورد دشمنی داخلی و خارجی قرار گرفت. از اینکه در این جزوه برخلاف معمول و روش کاری نویسنده، اسناد و مدارک در پاورقی ذکر نمی‌شود، معذرت می‌خواهیم چون جزوه را بیش از حد طولانی می‌سازد، در حالیکه بهتر بود هریک از گفته ها با سند و مدرک اثبات می‌شد. خوب اگر علاقه مندان خواسته باشند خود می‌توانند با کمی جستجو در گوگل خود مدارک را بدست آورند. امروزه همه در سوگ بابہ ناراحتی می‌کنیم، ولی کمتر به اصل قضایای پشت صحنه توجه داریم.

در قسمت پایانی این فصل، دو موضوع را مورد ارزیابی قرار داده باقی مطالب را به خوانندگان عزیز می‌سپاریم. نکته اول، چرا بابہ مزاری در غرب کابل با اینکه جهان نسبت به یک قرن قبل بسیار کوچک و به هم چسپیده است، بازهم در محاصره قرار گرفت، تا مثل عصر عبدالرحمن این مردم قتل عام شود! مرحوم طالب قندهاری در کتاب امروز و دیروز افغانستان، در باره قتل عام مردم هزاره توسط عبدالرحمن به نکته بسیار جالبی اشاره می‌کند که اصلاً وارد تاریخ ایران و افغانستان نشده است. ایشان به استناد به اینکه آخوند خراسانی از قریه درافشان ترینکوت ارزگان بوده، بعد از خبر شدن واقعه قتل عام مردم خود توسط قوای عبدالرحمن، میرزای شیرازی بزرگ مرجع تقلید شیعیان جهان را وادار می‌سازد که روی ناصرالدین شاه، پادشاه ایران فشار آورد تا از طریق انگلیس این جنایت رامتوقف سازد. مرحوم طالب قندهاری اقدام میرزای شیرازی را در این مورد مهم تر از فتوای تنباکوی او می‌داند، ولی این سند در هیچ جا نیامده، فقط مورخان نوشته اند که اقدامات مجتهدین نه تنها کمکی به هزاره ها نداشته که باعث خشم بیشتر عبدالرحمن شده و او به انگلیس گفته که هر طور بخواهد با مردم تحت سلطه خود انجام می‌دهد! ما به گذشته کار نداریم که چرا علما سکوت کردند! سوال ما این است که چرا در این شرایط رسانه ای مجتهدین خاموش ماندند تا هزاره ها قتل عام شوند؟ دلیل، دو چیز بود. اولاً ایران از جمله کشورهای بود که یک قرارداد را امضا کردند که به گروه‌های متخاصم در افغانستان کمک نشود. این قرارداد بین روسیه، امریکا، پاکستان و ایران تحت نظارت سازمان ملل امضا شد.

پس از امضای این قرار داد، آیت الله خامنه‌ای رهبر ایران فتوا داد که کمک به گروه‌های افغانستانی حرام است. واضح بود که در این فتوا تنها هزاره‌ها ضرر نمودند، چرا که فتوای یک آیت الله شیعه برای دیگران هیچ اعتباری ندارد. لذا دیگران کمک‌های خود را به گروه‌ها قطع نکردند، ولی حزب وحدت و هزاره‌ها تحت فشار سختی قرار گرفتند و حتی یک مرمی به غرب کابل نرسید. از نگاه تسلیحاتی این فتوا بیشترین ضربه را بر پیکر هزاره‌ها و حزب وحدت وارد ساخت که نتوانست کمر خود را راست کند. اینکه برخی‌ها مدعی اند که ایران در سقوط غرب کابل دست داشت، صرف نظر از مسایل دیگر، یکی این قرارداد چهار جانبه بود که تاوان اصلی را هزاره‌ها پرداخت نمودند.

از نگاه داخلی هم پس از حادثه 23 سنبله سال 1373 و جدا شدن استاد اکبری، مصطفی کاظمی، آیت الله فاضل، سید مرتضوی، عالمی بلخی، شفق سرپلی و خیلی از اعضای حزب وحدت و رفتن شان در کنار شورای نظار و هماهنگ شدن با آقای محسنی و سید انوری، کل اسرار نظامی و غیر نظامی حزب وحدت و غرب کابل در اختیار شورای نظار قرار گرفت. شورای نظار با این آگاهی از وضعیت درونی جامعه هزاره در غرب کابل، حملات هوایی و زمینی خود را به مدت 15 شبانه روز بدون وقفه انجام داد. در این فرصت طالبان که زیر کار با شورای نظار ارتباط داشت، از جنوب و غرب کابل را محاصره نمود. بابه مزاری در آخرین اقدام خود به مسعود پیام داد که جنگ را متوقف نموده، دشمن مشترک را از کابل دور سازند بعد قضیه فیه مابین را تصفیه کنند، ولی مسعود به توصیه شیعیان که در کنارش حضور داشت و نظر به شناخت و آگاهی که از امکانات حزب وحدت داشت، این طرح را نپذیرفت و به شدت حملات خود ادامه داد و شایعه است که مسعود می خواسته آتش بس کند، ولی همپیمانان شیعی او گفته اگر به مزاری در این شرایط فرصت دهی معلوم نیست دیگر بتوانی او را شکست دهی!

البته، اینگونه تاریخ سازی حماسه ای برخاسته از فرهنگ عاشورایی شیعه است نه از واقعیت تاریخ. در حادثه کربلا هم اینگونه داستان سازی شده که دشمن گفته نگذارید حضرت ابوالفضل آب را به خیمه گاه برساند، ورنه دیگر نمی توان امام حسین را شکست داد. حسینی که تمام افراد خود را از دست داده و در محاصره دشمن قرار دارد با رسیدن یک مشک آب چه کاری می تواند، انجام دهد! تاریخ گاهی چنان حماسه سازی می شود که خیلی ها را سردرگم می سازد. مزاری که مسعود می دانست دیگر حتی یک مرمی سلاح دور برد ندارد، چگونه می توانست در آن شرایط دوباره قد راست نماید. اصولا از نگاه اخلاقی دیگر برای مزاری سازش با مسعود مفهومی نداشت، نمی دانم چرا برخی این موضوع را عمده می سازند؟ اگر هم بابه مزاری چنین طرحی داده باشد شاید برای اتمام حجت تاریخ باشد، در غیر آن هیچ دلیلی ندارد که در آن شرایط چنین پیشنهادی ارایه دهد. در مورد مذاکره با طالبان با آن شناخت تاریخی که بابه از سیاست نفی داشت و با تجاربی که از سیاست انحصار بدست آورده بود، جای بسیار تامل است. برای نگارنده هنوز این موضوع حل نشده است. اینکه رابطه حزب وحدت با حزب اسلامی همیشه با وجود کش و قوسها حسنه بوده، بحث جداگانه ای است، ولی مذاکره و راه دادن، اسارت و شهادت بابه اسراری است که تا کنون لا اقل برای نگارنده روشن نیست.

روی این اصل، از همان ابتدای اسارت و شهادت بابه مزاری این قلم کوشیده است، این سوال را در خاطره تاریخ بسپارد که چرا هیچگاه کسی در پی تحقیق این موضوع نشد که عامل و عوامل پشت صحنه سقوط غرب کابل را بررسی نماید. تا همین حالا آنچه ما از غرب کابل و سقوط آن گفته و شنیده ایم، هیچ کدام کارشناسانه و تحقیقی و بر پایه یافته های اطلاعاتی نیست. همه تحلیل ها و گزارش ها سطحی و احساساتی است و این کار به شورای نظار فرصت داده تا با ارایه اسناد به ظاهر اطلاعاتی قضیه را به نفع خود و ضرر هزاره ها طراحی کنند!

حزب وحدت هم مدعی داشتن بخش اطلاعات بود، چرا در این باره مطلب روشنی ارایه نکرده است؟ نگارنده در همان گرماگرم حادثه کسانی را که از کابل فرار کرده به مزار شریف رسیده بودند، دنبال هرکدام رفتم، هیچ کس از اصل قضیه یا خبر نداشت و اگر داشت، رازی را افشا نکردند! این سوال ذهن کوچک مرا همواره به خود مشغول ساخته است که چرا حزب وحدت یک گروه تحقیق تشکیل نداد تا عوامل اسارت و شهادت بابه مزاری پیگیری شود، اگر تشکیل داده و من خبر ندارم، عزیزان لطف کنند نتیجه تحقیق را برای تاریخ روشن بیان دارند. این را به خاطر این نوشتم که قضایا در بیرون روشن تر از درون است، برخی افراد در زمان مرگ خود اسراری را فاش می سازند که سالها مخفی بوده است. آیا هیچ یک از این افراد تا کنون در حال مرگ قرار نگرفته تا چیزی را فاش کند؟ چرا؟

یک مثال بسیار ساده از روستای خود مان نقل می کنم. در سالهای 53 و 54 در قریه ما شایعه شد که بلای جان لوچ پیدا شده، بیشتر یک خانواده که جوان آن به ایران رفته بود، مورد تهدید قرار می گرفت و برخی به دفاع از این خانواده شبها نگهبانی می دادند. گاهی هوایی فیر می شد، ولی هیچ بلایی کشته نشد. یک شب تابستان داد و فریادی بلند شد و بعدا روشن شد که یک جوان که در خانه یکی از دکانداران قریه مزدور بوده، شب در برگشت به خانه خود در مسیر راه بلای جان لوچ را دیده و فریاد کشیده، او فقط چند ساعت زنده ماند و بعد مرد و راز خود را به گور برد. من هرگز باور نکردم که این بلا غیر انسانی باشد و سالها ذهنم مشغول بود، ولی سرنخی بدست نمی آمد. در سال 1360 یک شب، یکی از ازبک بچه ها که در همان زمان شایعه بلای جان لوچ که آن جوان را کشت، او هم مزدور همان دکاندار بود، اتفاقی مهمان ما شد. او در آن وقت حزبی شده بود، در قریه رفته نمی توانست. یکی از هم اتاقی های ما یک ازبک از قریه آنها بود و شب نزد او آمده بود و تانک خود را روبروی اتاق پارک نموده بود. او در آن شرایط از هیچ کسی و هیچ قانونی ترس و شرم نداشت. از کار کرد های خود می گفت و با لاف و گزاف حرف می زد، با اینکه می دانستم برخی را دروغ می گوید، اما واقعیت های را نیز روشن می ساخت. پرسیدم فلانی تو همان وقت که محمد عیسی پسر قوما را بلای جان لوچ زد، با او یک جا بودی! راست قضیه چیست؟ حالا آنها از قریه رفته معلوم نیست کجا شدند، بیا راست قضیه را بگو. او هم بدون ترس با افتخار گفت که: ما باعث مرگ او شدیم!

او داستان را اینطور قصه نمود که شب وقتی محمد عیسی تصمیم گرفت به خانه خود برود تا رفت که نان بگیرد، ما وفلانی" (پسر صاحب خانه) زود تر از او بیرون شده، من لباسهای خود را بیرون کشیده بین علف ها سر راه او خوابیدم، وقتی نزدیک رسید بلند شدم! او فقط یک فریاد کشید و افتاد. ما از ترس فرار کرده با پوشیدن لباس دوباره نزد او رفتیم و او را به خانه بردیم او از ترس مرد. ما باهم تعهد کردیم که این راز را فاش نکنیم.

خوب، او رازی را زمانی فاش ساخت که خانواده محمد عیسی که از هزاره های آواره بود، قریه را ترک گفته شاید به ایران رفته بود. هیچ کسی و هیچ قانونی هم وجود نداشت که از او بازخواست کند. ولی برای من روشن شد که اصل قضیه چه بوده است و آنرا به دیگر اهالی قریه نیز رساندم که بلای جان لوچ آدم بوده نه جن! حال این سوال پیش می آید که در این 16 سالی که گذشت و بخصوص در آن دورانی که یک تعدادی زیاد از طالبان به اصلاح کرام اسیر حزب وحدت شدند، یا یارگیری های جدیدی پیش آمد، هیچ سر نخی پیدا نشد که نشان دهد بابه مزاری چگونه به اسارت درآمد و چگونه به شهادت رسید؟ شاید روشن شدن این موضوع هیچ سودی به حال مردم هزاره نداشته باشد، ولی این واقعیت را روشن می سازد که این مردم براستی بیدار شده اند! روی این اصل لازم می افتد که نهادی مستقل و بدون وابسته به نهاد های سیاسی صرفا چند نفر افراد متعهد، با درد و با تخصص حرفه ای در امور تحقیق های جنایی و سیاسی،

بدون هیاهو باهم تعهد سپرده و در این زمینه تحقیق کنند و یافته های خود را به عنوان میراث پدر، به تاریخ بسپارند تا نسلهای آینده در تاریکی نباشند.

بهرحال، بابه مزاری پس از یک عمر تلاش و مبارزه، سرانجام به تاریخ 20 حوت 1373 به اسارت طالبان افغان در آمد و روز 22 حوت پس از شکنجه های زیاد به شهادت رسید. یک روز نامه عربستان سعودی که دستهای بسته و اسارت بابه بدست طالبان را چاپ کرده بود، از کشته شدن بابه مزاری به عنوان روز شادی جهان اسلام نام برده بود! اینجا بود که جهان دریافت مزاری که بوده و چه کار کرده که مرگ او برای دشمنانش برابر با شادی کل دنیای اسلام بوده و جالب تر اینکه، آیت الله سید حسن فاضل رییس شورای نظارت حزب وحدت و سید علی جاوید که بعد از حادثه 23 سنبله رسماً در کنار مسعود رفته بود، به عنوان تبریکی به استاد ربانی و امر مسعود از کشته شدن بابه مزاری و سقوط غرب کابل بدست شورای نظار و گروههای شیعه طرفدار آن، اصطلاح "اليوم يوم المرحمه" را به کار می برد! این حدیث را رسول خدا (ص) بعد از فتح مکه آخرین پایگاه دشمنان اصلی اسلام و مسلمین به کار برده بود. یعنی برای آیت الله فاضل و همپیمانان آن سقوط غرب کابل به اندازه فتح مکه برای حضرت رسول (ص) اهمیت داشته و دیگران نمی دانسته اند. آیا براستی این حرف را مرحوم فاضل گفته یا ساخته شده، بحث دیگری است. ولی به تکرار در همه جا نشر شده و طرفداران آنها نیز در پی رد آن بیرون نشده اند، همانطوریکه آیت الله محسنی هم اتهامات مطرح شده علیه خود از سوی بابه مزاری را رسماً رد نکرده، یعنی به شکل گسترده چاپ و نشر نساخته، اگر هم کرده در اختیار عموم قرار نگرفته است.

موضع گیری جهانی و داخلی علیه بابه مزاری، تازه هزاره های ساده دل و نا باور را به این واقعیت تلخ تاریخی آشناساخت که چه کسی را از دست داده است. اینجا بود که یکی فریاد برآورد:

های مردم! همدم غمها شدیم

بی نوا و بی کس و تنها شدیم

باز ای مردم! یتیمی ها رسید

خاک مان بر سر مزاری شد شهید

و دیگری داد زد:

تا فلق سر زد دو باره شام شد

پرچم سبز پدر خونگام شد

خاک بر سر کن برادر کوه کوه

رفت از کف سالهای با شکوه

این چمن را سرو نازی بود و رفت

فصل چهارم

هزاره ها بعد از بابه مزاری

به اعتراف تاریخ، یکی از تاثیر گذار ترین حادثه در سرنوشت هزاره ها در افغانستان و جهان، اسارت و شهادت بابه مزاری بوده است. هزاره ها که به اصطلاح معروف به هزار راه روان بودند! برای اولین بار در تاریخ سیاسی - اجتماعی خود هماهنگ شدند. حزب، منطقه و دهها رقابت منفی دیگر را کنار گذاشته و همه با هم در سوگ بابه قوم عزا گرفتند. آنهایی که بعد از بابه مزاری خواب دوباره استحمار هزاره ها را در سر می پروراندند، خیلی زود در یافتند که برآورد شان از خیزش هزاره ها اشتباه بوده، مردم هزاره در سراسر جهان مثل اینکه تازه از خواب یک قرنه بیدار شده باشند، درهر کوی و برزن، به عزاداری مشغول شدند. پیشنهادی سابقه عزاداری در این قوم به عنوان میراث فرهنگ عاشورایی، به این مردم فرصت داد که خود را به جهانیان با این شیوه معرفی کنند. درست همچون حادثه کربلا، نهضت شکست خورده غرب کابل و افشار به یک انقلاب پیروز مبدل شد.

بسیاری از مردم هزاره، بابه مزاری را بعد از شهادت او شناختند، جهان هم با مردم هزاره بعد از بابه مزاری آشنا شد! رقبای شیعی بابه مزاری برای اینکه پیروزی خود را بعد از مرگ بابه، جشن گرفته باشند، در مسجد اهل بیت قم مراسمی دایر کردند! مردم هزاره هم آنها را با تخم مرغ، گوجه فرنگی و حتی با مهر های مسجد و کفش و چتر رجم کردند! حتی در مراسمی که ایرانی ها در مدرسه شهید مطهری تهران برگزار نمودند، بازهم مردم، شیعیان مخالف بابه مزاری را رجم کردند و ایرانی ها به زور سید مرتضوی را از چنگ مردم خشمگین نجات دادند. در مشهد هم عکس العمل مردم بسیار شدید بود و در برگزاری مراسم عزاداری چهره های سازش و توطیه را افشا نمودند، ایران رسماً به حمایت از مخالفان بابه مزاری برخاست و مردم مهاجرو عزادار مشهد را گرفتار نموده به اردوگاه بردند، تعداد زیادی از جوانان و نوجوانان را از قم و مشهد دستگیر نموده، رد مرز نمودند. در کشور های دیگر جهان نیز، هزاره ها خود جوش گرد هم آمده به عزاداری و ابراز حضور پرداختند. در داخل کشور، یکی از حماسه های تاریخ جهان تکرار شد، پیکر بابه مزاری و یار دیرین او سید علی علوی از غزنه تا مزار در آن هوای سرد زمستانی هزارستان به دوش مردم کشیده شد، این خود جرقه بیداری بود و روز به روز به عظمت و بزرگی بابه افزوده می شد. اینگونه تشییع شدن در تاریخ افغانستان سابقه نداشت.

اینهایی را که اشاره کردیم، همه دیده، شنیده و خوانده اند، اما در این بخش به گوشه های دیگری از واقعیت های تاریخ اشاره می کنیم که هنوز وارد تاریخ نشده و اگر هم شده، مورد توجه قرار نگرفته است. همانطوریکه در جهان هزاره ها و شیعیان هزاره و وابسته به هزاره غوغا بود، در

خانواده خود بابه هم غوغای دیگری برپا شد. من در یکی از نوشته ها در هفته نامه وحدت گوشه های از این ماجرا را شرح داده ام. ولی در این بخش به چند نکته دیگر اشاره می کنم تا سندی باشد در تاریخ این قوم ساده دل. خبر اسارت و شهادت بابه، ما را در یک وضعیت سردرگمی قرار داد. جویا به عنوان بازمانده بزرگ از "تول مدد" در مزار شریف بود، برادر زاده های بابه مزاری همه کوچک بودند، تنها وارث بابه مزاری و سرپرست خانواده بابه پس از سال 1370 ش حاج مصطفی محمدی داماد برادر بابه مزاری بود که مسولیت مجله حبل الله را نیز بعد از کناره گیری من به عهده داشت. من پیشتر به کار های تحقیقی گرفتار بودم و حاج مصطفی مرحوم نیز یکی یکی افراد قدیمی حبل الله را از صحنه دور ساخته یک حلقه کوچک برای خود تشکیل داده بود که تحت اداره خودش بود و بس. همه ای اختیارات و همه کاره خانواده بابه هم او بود.

وقتی بابه شهید شد، نزد حاج مصطفی رفته به او گفتم تا به حال هرچه شده شده، بعد از این نباید کاری انجام دهیم که در بیرون مردم بدانند که در جمع خانواده و اطرافیان بابه مزاری اختلاف و چند دستگی وجود دارد. او مثل همیشه فقط سر تکان داد و هیچ نگفت. من یک اطلاعی از طرف خانواده بابه و وابستگان بابه نوشتم و در آن اطلاعی نظر حاجه - مادر بابه - و مرحومه مادرزینب - همسر بابه مزاری - را نیز گرفتیم که بابه مزاری موقتاً در مزار شریف به خاک سپرده شود و بعد از اینکه در کابل شرایط مساعد شد، تابوت بابه در غرب کابل انتقال یافته، همانجا دفن شود. استنباط ما این بود که بابه نمی خواست از غرب کابل بیرون شود، حال که به اجبار بیرون شده، باید در صورت مساعدت شرایط دوباره بین همان مردمی که برای شان بابه جان خود را فدا نمود، دفن شود. همه روی این موضوع توافق کردیم، حال سوال اینجاست که ما چرا این موضوع را در آن شرایط حساس طرح نمودیم؟ علت این بود که ما بطور نسبی از مردم مزار شناخت داشتیم و من تا آن زمان مزار شریف و مردم آنرا مثل کف دست خود می شناختم، در آن شهر بزرگ شده، درس خوانده و با فرهنگ آن مردم و شهر آشنایی کامل داشتم و می دانستم که خیلی زود احساسات فروکش می کند. مردم مزار اول دارند آخر نه! کسی که مزاری ها را شناسند زود با خوردن چند پلو گمراه می شوند، من از کودکی سرنوست شیخ اسماعیل محقق دولت آبادی، آیت الله بحر و دیگران را دیده بودم و تنها آیت الله سلطانی توانسته بود با آن هوش غزنیچی گری خود برای خود دم و دستگاهی بسازد، دیگران همه در مشیت چند نفر چهار کلاه گرفتار بودند.

زمانی که اوج اقتدار آیت الله بحر بود و مردم در بیرون به او احترامی خاصی داشتند، روزی آقای رسول داد پسر توره برتو یکی از بزرگان مزار حامی بحر، در بین جمع به آقای بحر حرف های بسیار زشتی گفت که ما او را علیه شیخ سلطان تقویت می کنیم، ولی این سید... هیچ از خود تحرک نشان نمی دهد. در حقیقت این چند نفر در دو سوی جبهه در مزار آخوند جنگی راه انداخته بودند. شما می دانید که افغانستانی ها در این فن استادند، هرچند وضع کابل هم مثل مزار بود، ولی کابل پایتخت بود، ما فکر می کردیم شاید قبر بابه در کابل مثل مزار در حاشیه قرار نگیرد. روزی که طرف مزار حرکت نمودیم، من در طیاره کنار استاد شفق بهسودی بودم به او گفتم شما سخنان محفل مزار شریف هستید این موضوع را یاد آوری کنید و یک اطلاعی هم برایش به عنوان سند دادم. اما وقتی در مزار رسیدیم شرایط طوری بود که کسی کسی را نمی شناخت و استاد شفق هم تحت تاثیر فضای عمومی شهر قرار گرفت و جرات نکرد این حرف را مطرح کند. حرف این غریب هم به جایی نرسید. چراکه حضرت علی (ع) فرموده "نا توانی در وطن غربت است و توانگری در غربت وطن" در مزار شریف برخلاف تصور قبلی، خود را غریب و بی کس یافتم، حتی معلم حبیب و حاج علی میرزایی را که سالها با هم بودیم، با خود بیگانه یافتم. هر کدام در فکر خود بودند، حاج علی برخلاف معلم حبیب که مرا در اتاق خود جا داد، حتی وقتی مرا می دید خود را نادیده می گرفت، چرا او در آن شرایط حبیش پر از پول بود، و با موسی بیلاقی

مسئول مالی و خریداری حزب وحدت از سوی استاد خلیلی شده بود. با اینکه من در آن شرایط، حتی برای سفر خرج خود از ایران به مزار، از کسی 12000 تومان قرض کرده رفته بودم و خانواده را نیز به امان خدا رها کرده و گفته بودم تا آمدنم از آقای محسنی باجه ام قرض بگیرند. واضح بود که کسی با این آدم درمانده روی خوش نشان ندهد. با اینکه، سالها وقتی حاج علی مسافرت می رفت برای اینکه نزد رقیبا کم نیاید، بیشتر از دیگران به او سفر خرج می دادم و در خرج دست او باز بود، ولی در مزار از او صد دالر قرض خواستم، برایم نداد، این است سرنوشت آدمها و گذر روزگار. من از او گילה ندارم این خصلت روزگار است که وقتی افتادی همه با لگد می زند، وقتی بلند شدی همه دستت را می گیرند. حضرت علی (ع) می فرمایند: وقتی روزگار با کسی و قومی روی خوش نشان دهد، خوبی های دیگران به آن کس و قوم نسبت داده می شود، برعکس وقتی روزگار روی گرداند، خوبی های این شخص و یا قوم به دیگران عاریت داده می شود!

قبل از اینکه، سوی مزار حرکت نماییم، در خلال مراسم عزاداری روزی حاکم زاده خبر داد که فلان روحانی از منطقه بهسود، می خواهد با ما وشما در باره آینده رهبری حزب وحدت صحبت کند. حاج مصطفی مرحوم گوشکی برایم گفت که: شیخ مذکور جاسوس ایرانی ها ست، بابه گفته بود از او احتیاط کنید! رفتیم در خانه ما سه نفری چند ساعت بحث کردیم. شیخ مذکور به شدت طرفدار استاد محقق بود، ولی ما و حاکم زاده چون محقق را از نزدیک می شناختیم در او صلاحیت رهبری را نمی دیدیم ما در آن شرایط استاد خلیلی را بهترین گزینه برای رهبری حزب می دانستیم. گذشته از آن ما از ارتباط استاد خلیلی با یک شاخه از اطلاعات ایران آگاهی داشتیم، می دانستیم که گزینه ایران هم استاد خلیلی است، ولی این شیخ را فرستاده تا بدانند ما چه نظر داریم. البته نظر آن بنده خدا تا آخر برایم روشن نشد که برآستی طرفدار استاد محقق بود یا برای امتحان ما آماده بود. در آن شرایط در بین طلبه ها بیشترین محبوبیت را استاد محقق داشت. حسین شفایی مرحوم یکی از دوستان مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان، سخت طرفدار استاد محقق و مخالف استاد خلیلی بود، او عکس های استاد محقق را به عنوان رهبر آینده حزب وحدت از طرف کارگران چاپ کرده با خود مخفیانه از ما به مزار برده بود، ولی در مزار طرفدار استاد خلیلی شد، ندانستم عکس ها را کجا نمود!

ورود کاروان ما پس از مناقشات زیاد با ایرانی ها، به مزار شریف شاید برای هرکسی یک خاطره را زنده می ساخت، برای من هم خاطره سال 1360 را زنده ساخته بود، وقتی وارد فضای مزار شدیم یادم آمد که او روز 4 جدی سال 1360 وقتی خود با حاج معلم به طرف کابل حرکت نموده بود به پیره مرد کهنه دوز گفته بود که به ما و صابر پیام دهد که ما رفتیم بیایید. ما صابرو روز 6 جدی به سوی کابل حرکت کردیم، حالا هم او دو روز قبل از ما در این شهر رسیده بود، اما این رسیدن با آن رفتن از زمین تا آسمان فرق داشت. در سال 1360 ما با یک دنیا امید شهر مزار شریف را به دنبال او ترک کردیم و من قبل از ترک قریه وقتی با پدرم خداحافظی می کردم، پرسید کی برمی گردی؟ گفتم هر وقت درس تمام شد برمی گردم - گمان می کردم دانشگاه درس می خوانم - آهی کشید و گفت: معلوم نیست تا آن وقت من زنده باشم! گفتم نه بابی زود برمی گردم نگران نباش. اما هنوز عرقم در ایران خشک نشده بود که او پس از اینکه عمویم با تعدادی از دوستان دوران کودکی ام شهید شد و برادرم زخمی، به اثر فشار روزگار زود چشم از جهان پوشید. در یک شب مهتابی سر زینه منزل دشتیارتهران، در تابستان 1362 خواب بودم که دندانم کنده شد از خواب پریدم، دیگر تا صبح خوابم نبرد. فردا به بابه مزاری گفتم مشهد می روم کمی خسته شده ام، گفت برو زود برگرد که بچه ها بی سری نکنند، وقتی مشهد رفتم خبر شدم که پدرم وفات یافته و خانواده پدرم بی سرپرست شده، ولی بابه مزاری نگذاشت که به

وطن برگردم، حال که برگشتم هیچ کدام را نداشتیم. جز نا امیدی هیچ امیدی هم به آینده نداشتیم، فقط برای ادای دین دنبال او به مزار رفته بودم.

ما با تابوت بابه مزاری و سید علی همزمان در منطقه یکه توت مزارشریف روز 7 حمل سال 1374 رسیدیم. مراسم خاکسپاری و فاتحه تمام شد، همه در شورای ولایتی برگشتیم. شب علما و بزرگان را در مهمانخانه های لوکس بردند، ولی طلبه های جوان و پر شور را کسی مهمان نکرد! شب چندین بار طاهری از خانه ییلاقی تماس گرفت که بیا، گفتم همین جا با طلبه ها هستم، نرفتم تا این عزیزان بیشتر تحقیر نشوند و لاف بگویند یک مزاری هم، جای برای رفتن نیافته است! فردای آن شب، ما و مرحوم شفای رفتیم خانه ییلاقی در تفحصات پترول. دقیق یادم نیست که انصاری بلوچ آنجا بود بیرون شد و یا اینکه وقتی ما بیرون شدیم او آمد. هرچه بود او در جلسه نبود، ما چهار نفر (غلام محمد ییلاقی، محمد علم جویا، حسین شفای و نگارنده) مدتها روی رهبری آینده حزب وحدت بحث نمودیم. ما سه نفر بدون اینکه از نظریات هم خبر داشته باشیم هرکدام به دلایلی از قبل طرفدار رهبری استاد خلیلی بودیم، ولی مرحوم شفای سر سخنان از استاد محقق دفاع می کرد و می گفت: استاد خلیلی مردم هزاره را می فروشد، تنها کسی می تواند جانشین بابه شود استاد محقق است که هم مومن است و شجاع! ماهم در آن وقت در ایمان و شجاعت ایشان شک نداشتیم، ولی هرکدام دلیل خاص خود را داشتیم. جر و بحث زیاد شد، سرانجام ییلاقی گفت، محقق سیاست را نمی فهمد و خلیلی سیاست را می فهمد، ممکن است هزاره ها را بفروشد، ولی به ریال و کلدان نمی فروشد، به دلار خواهد فروخت! همه در عین ناراحتی خنده کردیم و مرحوم شفای هم در آن جلسه طرفدار استاد خلیلی شد. بعدا قضیه فاتحه گیری در روضه شریف پیش آمد و استاد شفق در آنجا هم صحبت نمود، ولی هرگز از مساله موقت بودن قبر بابه یاد نکرد.

پس از ختم فاتحه در روضه شریف، وقتی در شورای ولایتی رسیدیم به معلم حبیب گفتم از پادشاه تان یک وقت بگیرید که من یک نامه از مرکز فرهنگی نویسندگان برایش دارم و در ضمن می خواهم پیام فرهنگیان را برای شان برسانم. هرچند خود، استاد محقق را خوب می شناختم، ولی دوستان وظیفه داده بودند که به نمایندگی از مرکز فرهنگی با ایشان صحبت کنم. معلم حبیب صدا نمود که بیا استاد شما را می خواهد، دم در اتاق احوال پرسی کردیم، گفتم من یک نامه از مرکز فرهنگی برای تان دارم، می خواهم با شما صحبت کنم. بدون اینکه بپرسد محتوای نامه چیست و برای چه می خواهی صحبت کنی، صریحا به من گفت: عکس خود را بده و عکس دیگر اعضای مرکز فرهنگی را هم تهیه کن که برای تان در رسید آباد زمین بدهیم! آنجا حسین ویدو زمین توزیع می کند، معلم حبیب عکس ها را از حاجی بصیر بگیر! تا این حرف را زد، نامه را پس در جیبم گذاشتم بدون خداحافظی داخل اتاق شدم. معلم از دنبال من آمد، گفتم این پادشاه شما آدم نیست یا دیگران را آدم حساب نمی کند! گمان می کند ما دنبال زمین آمده ایم. معلم گفت: به دل نگیر او منظوری نداشت، اینجا شیخا و قتی می آیند دنبال زمین می آیند او منظور خاصی نداشت. گفتم او به من توهین نمود معلم گفت خاصیتش همینطور است. خلاصه برخورد او را توجیه نمود.

دیگر هرگز نخواستیم استاد محقق را ملاقات کنم، هرچند که بطور قهری گاهی سرسری همدیگر را دیدیم. سفری به زادگاهم داشتیم و از خانواده دیدن نمودم، ولی بیشتر در شهر ماندم تا برگردم ایران. در این فرصت که دیگران دنبال چوکی، خانه و زمین می دویدند، در گوشه ای خزیده کتاب "از مزار بگویم یا از مزاری" را نوشتم. هرچند جویا زیاد تلاش نمود که در شهر مزار بمانم و مسئولیت فرهنگی را پیش برم، با هم به توافق نرسیدیم. او بیشتر تلاش داشت که من معاونت فرهنگی حزب و حدت در مزارشریف را قبول کنم تا با سید موحد بلخی رقابت کنیم، چرا

که جویا خود مسئول فرهنگی حزب وحدت در مزار شریف بود و موحد مسئول فرهنگی شمال حزب وحدت. ولی من نظرم این بود که به عنوان مسئول فرهنگی خود بنیاد رهبر شهید بابه مزاری کار کنم و از سیاست بازی خسته بودم. برای بنیاد یک اساسنامه ساختیم، ولی اصرار جویا بر حزبی شدن مرا به شک انداخت، بالاخره بدون اینکه به او چیزی بگویم تصمیم گرفتم که شهر را برای همیشه ترک کنم. البته در این تصمیم استاد یاسین مرحوم، معلم حبیب و سرمعلم محمدعلی خان نیز دخالت داشتند و هر کدام دلیل خاص خود را داشتند. تعدادی از سازمانی‌های که از استاد محقق زیر دل ناراضی بودند به نحوی این موضوع را به من رساندند که بنشینم، بچه‌ها را ساماندهی کنم. که استاد یاسین صریح برایم گفت: بیا برو همان ایران خود و بچه‌ها را به کشتن نده، بخاطرتو استاد محقق سر ما هم شک می‌کند، این به نفع مردم ما نیست، معلم حبیب هم همین نظر را داشت. یک روز در زراعت جلسه کردیم استاد یاسین محافظین خود را گفت دور بروید، بعد گفت: من حتی سر همین محافظین خود اعتماد ندارم، همه چیز را به استاد محقق می‌گویند! تو می‌خواهی اینجا کار فرهنگی کنی!

سر معلم محمدعلی خان که از افراد با تجربه منطقه بود، برایم توصیه نمود که برو ایران، اگر می‌توانی برو خارج، در اینجا کسی به کار تو اهمیت نمی‌دهد. روزی به معلم حبیب گفتم از پادشاه رفیق خود برایم یک وقت بگیر. ما معلم حبیب را رفیق استاد خلیلی می‌گفتیم چون هر دو شباهت‌های باهم داشتند، گذشته از آن برخلاف من که چند بار با استاد خلیلی در دوران نصر دعوا کرده بودم و حتی یک بار کار به دشنام و فحش کاری هم رسیده بود، معلم حبیب آدم محافظه‌کاری بود و همچنان رابطه خود را با او حفظ کرده بود. من اگر از رهبری استاد خلیلی حمایت می‌کردم براساس رفاقت و رابطه شخصی ام با او نبود، من با او هرگز رفیق شخصی نبودم برعکس با استاد محقق رفیق بودیم. دلیل حمایت از او را قبلاً یاد آورنده‌ام.

این دیدار، در زمانی بود که استاد خلیلی در مزار شریف به عنوان دبیرکل حزب وحدت انتخاب شده بود. او به عنوان دبیر کل حزب ملاقات‌های با سران احزاب و شخصیت‌های سیاسی و فرهنگی انجام می‌داد. معلم حبیب گفت: بیا برویم با کل پاچا قرار داریم! هر دو رفتیم در مهمانخانه ماما ابراهیم از قماربازان مشهور شهر مزارشریف که استاد خلیلی آنجا اتراق نموده بود. مهمانخانه لوکس و مجللی بود و چند نگهبان داشت و مارا در طبقه بالا راهنمایی کردند. پس از احوال‌پرسی تازه استاد خلیلی به سخن پرداخته بود که استاد محقق پیش و یک محافظ دم در از پشتش وارد اتاق شد! بدون سلام و کلام وسط ما و استاد خلیلی نشست. ظاهراً هرچه نگهبان اصرار کرده بود که استاد خلیلی جلسه دارد، استاد محقق قبول نکرده به زور خود بالا آمده بود. ورود او در جلسه بدون اعلام قبلی به استاد خلیلی بسیار سنگین تمام شد، ولی از زرنگی اصلاً به روی خود نیاورد، چرا که مزارشریف در قلمرو استاد محقق بود، او آشکارا نزد ما با این کار خود به استاد خلیلی توهین نمود و به من نشان داد که او قدرت اصلی در مزار است نه استاد خلیلی! خوب این را می‌دانستیم نیاز به نمایش نداشت.

استاد محقق، بدون مقدمه سر من انتقاد کرد که: "شما فرهنگی‌ها شرایط را درک نمی‌کنید، در خارج نشسته‌اید هرچه دل‌تان خواست می‌نویسید، ما مجبوریم جواب آنرا با کلیشنکوف بدهیم! تاوان کار شما را ما می‌دهیم." گفتم می‌بخشید استاد ما هم این قلم را کمتر از کلیشنکوف شما نمی‌دانیم" (اشاره‌ام به یک خودکار بی‌سروش بود که طبق عادت به دستم قرار داشت)، شما در یک سنگر دفاع از مردم هستید ماهم در سنگر هستیم، فرق ما و شما در این است که تفنگ فقط می‌کشد، قلم هم می‌کشد و هم زنده می‌سازد! گذشته از آن هر جا شرایط خاص خود را دارد، خود شما هم وقتی در ایران آمدید، در فضای آزادی چنان تحت تأثیر قرار گرفتید که فریاد می‌زدید خون چنگیز خان در رگ‌های ما جریان دارد! و بعد که این سخنرانی‌ها به

شکل کتاب چاپ شد، در اینجا سانسور کردید" (استاد محقق به عنوان سرپرست هیات جنبش ملی - اسلامی به ایران آمده بود، در مسجد اهل بیت قم در سخنرانی هیات، جنرال صیادی یکی از ازبک های شمال تحت تاثیر استقبال کنندگان هزاره قرار گرفته فریاد زد خون چنگیز خان در رگهای ما جریان دارد. این سخنرانی به شکل کتاب از سوی رحمانی با هزینه خود استاد محقق به تیراژ زیاد چاپ شده به شمال فرستاده شد، ولی در شمال این کتاب ها را از توزیع کردن جلو گیری نمودند، ولی در ایران بدست همگان رسیده بود). استاد محقق تا توانست فرهنگیان را کوید و بدون اینکه دیگر به من فرصت حرف زدن بدهد و یا استاد خلیلی چیزی بگوید، فوراً برخاسته بدون خداحافظی محل را ترک گفت!

اینطور آمدن و اینطور رفتن، برای استاد خلیلی که تازه رهبری حزب را به عهده گرفته بود و با آن سابقه درگیری که ما با هم سر جایگزینی استاد محقق به جای بابه در سازمان نصر در گذشته های دور داشتیم - که قبلاً اشاره شد- برای استاد خلیلی بسیار سخت تمام شد. رنگش دود کرده بود، ولی با دیپلوماسی که سالها فرا گرفته بود، زورکی لبخندی زد و گفت: استاد محقق است دیگه! او در آن شرایط دستش زیر تیر استاد محقق بود، کاری نمی توانست. پس از رفتن استاد محقق گفتگو ادامه یافت، ولی با ترس و لرز معلم حبیب! معلم بسیار ترسیده بود، حرف نمی زد، ولی پشت سر هم یک طوری به من می فهماند که بس کنم. بالاخره استاد خلیلی هم فهمید که معلم نگران است، گفت: ما یکولنگ می رویم و بعداً خدمت شما هستیم، فعلاً که ما در شهر شما مهمانیم، کاری از دست ما در باره مسایل فرهنگی ساخته نیست، گذشته آن شما که دیگر مسئولیت حبل الله را ندارید. حاجی مصطفی مسئول آن است، ما با ایشان صحبت کرده ایم تا این حرف را زد، معلم حبیب بسیار ناراحت شد، اشاره کرد که بیا برویم. اصل قضیه حبل الله، بسیار پیچیده تر از این است که من بتوانم در اینجا شرح دهم، فقط اینقدر اشاره می کنم که در رسمیات و نزد بابه تا هنگام شهادت بابه، مسئول حبل الله من بودم، قرار نبود این راز بیرون شود، هرچند که در عمل بعد از رفتن بابه به داخل کشور همه کاره حاجی مصطفی بود و من هیچ اختیاری در حبل الله نداشتم، اما این موضوع را به خاطر احترام به بابه هیچ کدام ما فاش نمی کردیم، اینجا حاجی مصطفی فاش کرده بود، معلم ناراحت شد. خوب هرچه بود با استاد خلیلی خدا حافظی کردیم ایشان هم در تدارک رفتن به یکولنگ بودند.

وقتی از نزد استاد خلیلی بیرون شدیم، معلم حبیب از ترس نزدیک بود سکنه کند، دم در وارخطا به من گفت: بسیار بد شد استاد محقق یک کاری می کند! گفتم هیچ کاری نمی کند، من زود می روم ایران به تو کسی کار ندارد. معلم حبیب گفت، خود بچه های دولت آباد حساب تو را می رسد، گفتم هرچه شد می شود نباید پیش از مرگ یخن پاره کنیم. دیگر زیر کار تصمیم داشتم برگردم و از این موضوع فقط معلم خبر داشت و بس. گرفتن پاسپورت و ویزا مدتی طول کشید و در این خلال من مشغول نوشتن یک کتاب بودم. از آنجایی که من عادت دارم بعد از نیمه شب ها می نویسم، برق مزار ضعیف بود و من در آن وقت هنوز عینکی نشده بودم، در مزار متوجه شدم که نمی توانم در نور کم بخوانم، بنویسم چراکه سر چشمم فشار می آمد. ازینرو، بعد از نیمه شبها طبق عادت بیدار مانده بعد از نماز صبح بالای بام شورای ولایتی قدم می زدم تا هوا خوب روشن شود و بعد به نوشتن شروع کنم. آخرای ماه حمل بود هوا کم گرم می شد، مرگ بابه هم آهسته و آرام سرد تر می شد و جای خود را به رقابت های سیاسی می داد. در ضمن جنبش هم می خواست زور خود را به دولت ربانی و طالبان نشان دهد و برای نمایش قدرت در جشن روز 8 ثور آمادگی می گرفت. روزی پشت بام شورای ولایتی قدم می زدم که جنرال شیک پوش حزب وحدت قومندان مسعود، وقتی عسکر های خشره و بی رمق خود را تنظیم نمود که تمرین نماید خود نزد من پشت بام آمد. من او را از سابق می شناختم، ولی او مرا

نمی شناخت، گمان می کرد که از این مهمانانی هستم که از شمال هیچ خبر ندارند. غافل از اینکه من شمال را بیشتر از او می شناختم.

به محض اینکه، از زینه ها بالا آمد، دشنام کنان گفت: اینجا آدم نمی شوند! منظور سربازانی بود که بیشتر شان از مناطق مرکزی بودند. احوال پرسوی کردم، پرسیدم شما در ریژه امسال چند تانک عبور می دهید؟ گفت: 20 تانک، پرسیدم دوستم چند تانک عبور می دهد؟ گفت: 400 تانک! گفتم، جنرال صاحب من از مسایل نظامی چیزی نمی دانم ولی از نگاه فرهنگی بهتر است شما امسال در مراسم شرکت نکنید. گفت: چرا؟ گفتم، 20 تانک در برابر 400 تانک بسیار تحقیر آمیز است. شما با یک تیر دو نشان بزنید، به جنبش بگویید که امسال به خاطر شهادت بابۀ مزاری ما عزاداریم و آمادگی نداریم. با این کار شما می توانید ضعف خود را پنهان کنید! هم آنها ناراحت نمی شوند و هم اسرار نظامی شما فاش نمی شود. این حرف برای جنرال شیک پوش حزب وحدت بسیار ناخوشایند بود، گفت شما از مسایل بسیار دور هستید و هیچ نمی دانید ما باید نشان دهیم که شهادت رهبر شهید هیچ تاثیری روی قوای نظامی ما نگذاشته است، ما همچنان قدرتمند هستیم! چند شعار نظامی، سر داد. زيردل با خود گفتم ما هم روزگاری مثل شما ها فکر می کردیم، ولی حالا دیگر آن ایمان را نداریم. گفتم می بخشید منظوری نداشتیم فقط یک پیشنهاد بود، گفت: شما چیزی را نمی دانید، گفتم راست می گوید ما چیزی را نمی دانیم. او با ناراحتی از زینه ها پایین رفت و بر حماقت من زیر دل می خندید که چقدر ساده هستیم. در آن شرایط همه مرا می گفتند فلانی از بس می ترسد که همیشه وضو می گیرد که اگر کشته شود وضو داشته باشد. دلیل این شایعه این بود که برخلاف معمول آنجا، من در توالی به جای کلوخ از آب استفاده می کردم!

خوب روز مراسم رسم گذشت فرا رسید، وقتی تانک ها در حرکت در آمدند تانک های حزب وحدت برخی شان از اول روشن نشده بود، قوماندان یاسین رییس فرقه حزب وحدت اصلاً از قضیه بی خبر بود، شب باهم در خانه اوبودیم و صبح هم پیاده در مراسم به شکل غیر رسمی شرکت نمود. او هم مثل من مخالف بود، می گفت تانک ها تیل ندارند، تیل آنها را قومندان ها دزدی کرده است! برآستی که از بیست تانک مورد نظر جنرال مسعود، فقط چند تای آن تا چهار راه حاجی ایوب رسیده تیل شان تمام شده بود، فقط چهار تانک تا جایگاه رسید که همه خدا خدا می کردند که پیش روی جایگاه خراب نشوند.

مراسم ریژه با این افتضاح برای حزب وحدت سپری شد، مهمانان هم یکی پس از دیگری مزار را ترک گفتند، استاد خلیلی هم با تعدادی از قوماندانان حزب که از کابل و جاهای دیگر در مزار شریف جمع شده بودند، راهی یکولنگ شد. مزارشریف بار دیگر قلمرو یکه تازی استاد محقق گردید. در مدت زمانی که در شهر مزارشریف بودیم اتفاقات جالبی رخ داد، یکی از اتفاقات آزادی سید حسین شاه قومندان عمومی حرکت اسلامی در شمال افغانستان از زندان بود. این شخص از آن جهت برایم جالب بود که قبل از انقلاب ایشان از چهره های مشهوری بود که سینه زنی راه می انداخت در مسابقات مختلف سهم می گرفت و دم دستگاهی داشت و اتهاماتی به همراهش بود، وقتی مجاهد شد، جهاد و مبارزه اسلامی را در همان قالب خود آورد. شبی در سال 1360، بحثی در اتاق مسافری ما درگرفت، ما و شهید عصمت از انقلاب اسلامی، و جهاد و مجاهدین به دفاع برخاستیم، سرمعلم محمد علی خان که سابقه چپی و گروه کاری داشت با برادرش حسین که در آن وقت چپی شده بود، از سوسیالزم دفاع می کردند. بحث بالا گرفت، سرانجام سرمعلم خطاب به ماگفت: "بی خود زحمت نکشید مردم اسلام شما را نمی خواهد، مردم اسلام سید حسین شاه را می خواهد! شهید عصمت به حدی ناراحت شد که نتوانست خود را کنترل کند و به سرمعلم توهین نمود، ولی من احترام او را نگه داشتم با اینکه ناراحت

بودم سکوت کردم، مقصد الله هم اتاقي ازبک ما خير الله گویا شده بحث را خاتمه داد. سالها بعد که انقلاب خراب شد، من از ایران طی نامه ای از سر معلم معذرت خواهی نمودم، چرا که تحلیل او درست از آب در آمد و تحلیل ما اشتباه شد. در آن شرایط اسلام سازمان نصر با اسلام حرکت اسلامی در شمال کشور از همدیگر از زمین تا آسمان فرق داشت. اسلام سید حسین شاهی همان اسلام رایج بود که در آن قمار، بچه بازی، دزدی، غارت اموال مردم، زور گویی، اشرافیت و ده ها عمل خلاف کرامت انسانی به نام جهاد و اسلام وجود داشت. ولی اسلام مزاری - محقق در آن روز بسیار سخت گیرانه و تنگ نظرانه بود، دزدی، قمار، چرس، بچه بازی و خیلی از چیز ها را نه تنها در جامعه محکوم می نمود که افراد خود را نیز از این کار منع می نمود و حتی یکی از خود نصری ها که دزدی کرده بود، دستش قطع شد، او هم نا مردی نکرده، رفت حرکتی شد و سالها با نصر جنگید تا کشته شد. در حالیکه جبهه دزدان حرکتی به نام جبهه سر شار در تنگی شادیان مشهور بود و دزدان شناخته شده ای در آن فرمانروایی داشت.

روزگار سرچپه شده بود، وقتی بعد از سیزده سال تمام به مزار برگشتم، سید حسین شاه خود در زندان جنبش بود، ولی اسلام او در شورای ولایتی حزب وحدت حکومت می نمود، اینجا بود که روزی حضوری از بابت تحلیل درست و آینده نگری اش، از سر معلم تقدیر و تشکر نمودم و از اینکه در سال 60 از روی نادانی بر او انتقاد نموده بودم معذرت خواستم. او بزرگواری نمود خود را به بی خبری زد و یاد آور شد که به خاطر ندارد ولی با این کار نشان داد که ما تا چه حد ساده و احساساتی بوده ایم.

بهر حال، همان کار های که ما در سال 60 حرکت را بخاطر انجام آن محکوم می کردیم اعضای حزب خود ما در شورای ولایتی و دور و بر آن حالا انجام می دادند! کراحت همه چیز از بین رفته بود، مجاهدین ما هم نماز نمی خواندند. همیشه بعد از نیمه شب وضو گرفته پشت بام می رفتم، نماز صبح را همانجا می خواندم و از اینکه بخاطر ضعف چشم نمی توانستم بنویسم فقط با خود فکر می کردم گذشته ها به یاد می آمد زمانی که شب در تنگی شادیان بیدار می ماندم، می دیدم یک طرف های صبح نماز می خواند و قرآن می خواند و جبهه دیگر شب تا صبح ساز و آواز داشته و صبح هم همه راحت خوابند، نه نمازی نه دعایی! حال می دیدم در شورای ولایتی هم همان وضع حاکم است. نزدیکی آفتاب بر آمد می شد که شیخ ناصری دره صوف از کندک دره صوفی ها با عجله از اتاق برآمده همان دم در یک وضوی ساخته برمی گشت، بدنبال او یکی دوتای دیگر نیز بیرون می شدند و بقیه خواب بودند، در کندک های دیگر هم وضع بهتر از آن نبود تازه شیخ ناصری بالای افراد خود بسیار تسلط داشت. یک کندک نزدیک شورای ولایتی از بچه های مناطق مرکزی که در نماز و روزه در تاریخ مشهورند، قرار داشت، تعداد شان بالای بام مسجد می خوابیدند ولی از نماز صبح خبری نبود. نام از منطقه شان نمی برم البته حالا ببرم هنوز برای شان افتخار است که سالها قبل از دیگران روشن شده و پشت به خرافات زده است! چیزی که امروز برخی از جوانان روشنفکر عنوان می می کنند. برایم در آن شرایط کمی سخت بود، بعد از ظهر یک روز که قومندان آنها دم مسجد نشسته بود، نزدش رفتم، پس از احوال پرسی که شما از کدام منطقه هزاره جات هستید، در آخر به قومندان گفتم خوب نیست بچه های شما بالای بام مسجد می خوابد ولی صبحها نماز نمی خوانند. در ذهنم بود که شاید قومندان بگوید که بچه ها را توصیه می کند، برخلاف انتظارم قومندان گفت: "این مسجد را خلقی ها ساخته ما در این مسجد نماز نمی خوانیم! گفتم حالا هرکس ساخته مسجد است، گذشته از آن نماز چه ربطی به مسجد دارد؟ گفت برو حوصله بحث ندارم.

دیدم که یک دگر گونی عمیق در جامعه بوجود آمده، تازه به عمق حرفهای بابیه مزاری پی بردم که گفته بود مجاهدین امروز مجاهدی نیست که تو در سال 60 دیده بودی! بهر حال با نا امیدی از

اثر گذاری خود، مخفیانه به حاجی احسانی صحاف گفتم من هم با شما از راه زمینی ایران می روم، راه هوایی خرج داشت و خلبانان رشوت می گرفتند. به حاج علی و معلم حبیب گفته بودم که هرکدام 100 دلار بدهند، من از راه هوایی بروم ولی آنها کم لطفی کردند لذا با تمام خطرات از راه زمینی روان شدم. لذا تا شبی که فردا حرکت می کردیم جز حاج سبحانی و معلم حبیب کسی از قضیه خبر نداشت. عصر آن شب با معلم و سبحانی برای آخرین بار سر قبر بابیه مزاری رفتیم، من مقدار خاک از قبر بابیه برداشته بین یک خریطه لاستیکی در جیبم گذاشتم، دیگر گریه امانم نداد با بابیه برای همیشه خداحافظی کردم و با او تعهد کردم تا اوضاع به کلی دگرگون نشده هرگز برنمی گردم. شب تقی واحدی و دیگر بچه های دولت آباد خبر شدند، اصرار کردند که بمانم، برخی احساساتی شده گریه می کردند. جویا هم خبر شده بود چند بار از خانه بیلاقی تماس گرفت که صبر کنم تا با هم صحبت کنیم، شب قیود شب گردی بود، هیچ کس تکان خورده نمی توانست، صبح زود بعد از نماز حرکت کردیم، وقتی از کنار قبر بابیه گذشتیم دیگر نتوانستم گریه ام را بگیرم تا شیرغان گریه کردم. تمام آرمانها یکجا همراهی بابیه به خاک سپرده شده بود، آخر ما خواهان تشکیل یک حکومت اسلامی با معیار های مشخص بودیم و در این راه مبارزه کرده بودیم، شرایط کاملاً برعکس شده بود. ارزشها به ضد ارزش و ضد ارزشها به ارزش تبدیل شده بود.

دو ترس مرا گرفتار خود ساخته بود، تا کنار دریای مرغاب، یک ترس داشتم، بعد از عبور از آن ترس دیگر ذهنم را به خود مشغول ساخته بود. شناسنامه افغانستان از سوی دولت آقای ربانی محکوم شده بود و در هرات اسماعیل خان حکومت می کرد. هرچند که نامم فرق داشت و به دوستان هم گفته بودم که مرا فقط به نام حاجی صدا کنند نه چیز دیگر، پاسپورتم به نام دیگر بود. یک شب در هرات ماندیم هنوز کار خروجی تمام نشده بود که حاکم زاده با نصیراحمد مزاری به جرم تبدیل کردن پولهای دوستمی با پول ربانی در هرات دستگیر شدند. همه به وحشت افتادیم، حاکم زاده از نگاه قانونی چون شناسنامه ایرانی داشت صاحب امتیاز مجله حبل الله و من مدیر مسئول آن بودم! دهها حرف به دلم می رسید، شب نیروهای امنیتی اسماعیل خان مسافرخانه را محاصره نمود و همه احساس خطر می نمودیم، ولی همه به این باور بودند و بودم که مرا صد درصد می گیرند! مقدار نامه و عکس که نزد من بود پاره کرده و یا به دیگران دادم. حتی مقدار پولی هم همراهم بود، چون می دانستم خانواده ام هیچ پولی ندارند به مرحوم رضایی بغل کندو دادم - چون او در شهرک امام خمینی زندگی می کرد، خانه ما هم آنجا بود. شب را با دلهره و اضطراب به پایان بردیم، قبل از آذان صبح به بهانه حمام مسافرخانه را ترک گفتیم. محافظان مانع نشدند، دیگر به مسافر خانه برنگشتم، حاج احسانی رابط بود، پس از گرفتن خروجی، سریع یک موتر جیب را کرایه کرده طرف مرز رفتیم، عصر روز وارد خاک ایران شدیم. حاکم زاده هم بدون اینکه بداند برای چه دستگیر شده، پس از چند روز آزاد شده بعداً وارد ایران شدند.

حزب وحدت بعد از بابیه مزاری از صفر شروع نمود، موج ایجاد شده از شهادت بابیه به نفع حزب تمام شد، خیلی ها طرفدار وحدت شدند. استاد خلیلی آهسته و آرام در یکولنگ جا افتاد، جنگ های شدیدی سر بامیان صورت گرفت. سرانجام با آزادی بامیان و استقرار حزب وحدت در این شهر، بعد ها سقوط کابل بدست طالبان، موقعیت حزب وحدت بالا رفت. مسعود سرانجام به واقعیتی تن داد و اعتراف نمود که اگر در کابل به آن تن می داد شاید وضع به این سیه روزی هزاره و تاجیک ختم نمی شد. او پس از سقوط کابل توافقنامه خنجان را با جنرال دوستم و استاد خلیلی امضا نمود. و با این توافقنامه او از روی ناچاری هویت قوم ازبک و هزاره را به رسمیت شناخت و به کاری تن داد که سه سال به خاطر انکار آن با حزب وحدت جنگیده بود! استاد خلیلی در بامیان به اوج شهرت و محبوبیت خود رسیده بود، استاد محقق هم با تمام ضعف های که داشت چهره دوست داشتنی و محبوب مردم هزاره به حساب می رفت. حزب وحدت جناح

استاد اکبری با تمام امکانات ایران و حمایت دولت ربانی، در برابر جناح مخالف خود، چانس موفقیت نداشت. ایرانی ها هم با استاد خلیلی برخلاف دوران بابه مزاری با دست باز برخورد نمودند. هنوز روشن نیست که این تغییر یک تغییر زیر بنایی و فکری بود یا یک تغییر از روی اجبار و مصرف روز. سقوط مزار و بامیان در سال 1377، روحیه مردم هزاره را دوباره کشت و بار دیگر ناامیدی در آن جامعه حاکم شد و خیلی از فرهنگیان هزاره از آینده نا امید شده راه دیار غربت و گمنامی پیشه کردند. گرچه برگشت استاد محقق به دره صوف و بلخاب و برگشت دوباره استاد خلیلی به بامیان تا حدودی موقعیت های از دست رفته را بدست آورد، ولی سیر تحولات سیاسی کشور اینها را در مسیر دیگری سوق داد. از همدیگر جدا شده رودر روی هم قرار گرفتند و افراد فرصت طلب هم از این وضع استفاده نموده، هر کدام در پی منافع خود شدند. اما اکثریت فرهنگیان به اوضاع بدبین شده یا فرار کردند یا روز گذر شدند. این قلم نیز پس از 25 سال تلاش شبانه روزی در سنگر فرهنگ و تاریخ این مردم، نا امیدانه دست زن و بچه ها را گرفته راه گمنامی و بی سرنوشتی در پیش گرفت.

واقعیت این بود که این تصمیم از روی نا چاری و بی چاره گی صورت گرفت، حتی در خواست مهاجرت به یک کشور دیگر به اصرار دوست گرامی جناب حمزه واعظی صورت گرفته بود. ایشان اصرار کرده بودند که یک درخواست بنویسم اگر هم نرفتم نیز اشکال ندارد کسی به زور کسی را روان نمی کند. اما شرایط بعدها طوری پیش آمد که زاری می کردیم کار درست نمی شد. کار به جایی رسید که روزی همسرم دو دانه عبا ی دوخته شده را برایم داد تا به خیاط کوچه عربها برده، به جای آن عبا ی نا دوخته بیاورم و با پول آن مقدار سودا بخرم. وقتی عبا را بردم، خیاط عبا ی دوخته شده را گرفت، ولی برایم عبا برای دوختن نداد و پولی هم نداد، گفت از کجا سر تو اعتماد کنم! این حرف آنقدر برایم سخت آمد که تا حرم حضرت معصومه نمی دانم چگونه آمدم، لب حوض میدان مسجد اعظم به بهانه وضو گرفتن حساسی گریه کردم و اشکهایم را با آب مخفی کردم، دوران انقلاب چون یک نوار فیلم از پیش چشمم گذشت، به یاد آوردم روزهای را که بابه مزاری میلیونها تومان و افغانی و هزاران دالر و کلدار را بدون اینکه بشمارد و یا رسید بگیرد، در اختیارم می گذاشت و دست روزگار مرا به جایی کشید که عبا فروشی دو تکه عبا ی نا دوخته را سر من اعتماد نکرد! با وجود این وضع به نوشتن همچنان ادامه دادم و بیشتر مقالات را در اینگونه شرایط سخت به رشته تحریر درآوردم.

بابه مزاری که پس از مطرح شدن بامیان و شهرت مزار شریف کمی به حاشیه رانده شده بود، با سقوط مزار و بامیان، بار دیگر این بابه مزاری بود که دست هزاره ها را گرفته در تمامی عرصه ها به نمایش گذاشت. شلاق و ساطور جلادی طالبان، همچون عصر عبدالرحمن، هزاره ها را از وطن متواری ساخت. برخلاف عصر عبدالرحمن که از هر 10 نفری که قصد خروج از افغانستان داشتند، 9 نفر شان نرسیده به خاک همسایه ها در نوار مرزی کشته شده و یا از گرسنگی و تشنگی مردند و صرف یک نفر از ده نفر زنده خود را به ایران و هند و آسیای میانه رساندند. امروز خاوری های ایران و هزاره های کوئته پاکستان بقایای همان یک نفر زنده مانده اند. اما برخلاف تاریخ در این دوره دروازه های اروپا و آمریکا و استرالیا با تمام مشکلات و مشقات خود بروی هزاره ها گشوده شد. سیل مهاجرت هزاره ها برخلاف یک ربع قرن، این بار ایران نبود که مقصد کشور های غربی بود، هرچند که خیلی ها بازهم در ایران میخکوب شدند، اما شکاف عمیق در باورهای هزاره ها نسبت به سیاست ایران در برابر این قوم ایجاد شده بود. حمایت ایران از دولت ربانی در برابر بابه مزاری، باور تاریخی هزاره ها را به ایران شیعی کاملاً برعکس ساخت و برای اولین بار در تاریخ، هزاره ها ایران را حامی و دوست خود نمی دانست! این تغییرات چنان عمیق و تاثیرگذار بود که اصلاً برای دوطرف قابل پیش بینی و باور نبود و جهان ناباور، دریافتند که هزاره ها از ایران می گریزد! گرچه خلای فرار از ایران هزاره ها را قشر های دیگری در ایران پر کردند، ولی آشکارا

این سیاست به نمایش درآمد که هزاره ها حامیان و یا پشتیبان سنتی خود را هرچند که همیشه به نام طرفداری از آنها قربانی شده و می شوند، از دست داد. در این بازی بازهم هزاره ها بازنده شد، چرا که ایران به زودی توانست گروه های دیگری را جایگزین هزاره ها نماید- هرچند که از قبل هم چنین بود و حمایت ایران از هزاره ها بیشتر نمادین بود - ولی هزاره ها نتوانستند حامیان دیگری برای خود پیدا کنند، به ناچار دست به حمایت دولت کابل دراز نمودند تا با واسطه حمایتگرانی پیدا نمایند. ولی سرازیر شدن هزاره ها در سراسر جهان هرچند که دیر انجام شد، این تغییر را در روحیه هزاره ها بوجود آورد که غیر از ایران در جاهای دیگری نیز می شود زندگی کرد! این باور برای هزاره ها بسیار اهمیت داشت و مسیر تاریخ این قوم را تغییر داد.

ایران که گمان می کرد هزاره ها به نسبت شیعه بودن جایی برای رفتن ندارند، دنیا هم که هزاره ها را بخاطر اینکه از نگاه فکری به ایران وابسته اند نمی پذیرفت! روند تحولات جامعه هزاره را دچار بحران و سردرگمی ساخت. تعدادی از هزاره ها تنها راه را در این دیدند که با بد گویی از ایران خود را به غرب نزدیک سازند در حالی که این سیاست کار به جایی نبرد، اما آهسته و آرام خود غرب هم دریافت که برآستی یک دگرگونی در جامعه بسته هزاره بوجود آمده، لذا اندک تغییری در سیاست غرب نسبت به هزاره ها بوجود آمد که روند پذیرش هزاره ها را تسریع بخشید، ولی هزاره ها از این تغییرات جهانی نسبت به سرنوشت قوم خود، نتوانست به خوبی استفاده کند. دلیل آن دور بودن از مراکز قدرت و همان خصلت فرار از مرکز هزاره ها بود که با ترس و تردید وارد صحنه شدند. تنها در استرالیا هزاره ها توانستند با هویت مستقل قومی در جامعه مهاجر پذیر آن کشور جا باز کنند، در سایر کشور ها به همان هویت بدلی افغان شناخته شدند. در حالیکه اگر هزاره ها از سازماندهی هوشمند و هدفدار برخوردار می بودند، در تمامی کشور ها با هویت اصلی خود جذب می شدند و نیازی به هویت بدلی و تقلبی افغان نداشتند. هزاره افغان، همچون هزاره انگلیس و هزاره جرمن و... واژه ناجوری است. با این هم دیگر نام هزاره نام نا آشنایی در قاموس سیاسی جهان نیست.

سالگرد شهادت بابه مزاری در 22 حوت مصادف با ماه مارچ، هزاره ها را هرساله از گوشه های انزوا به سوی تجمعات سیاسی فرهنگی می کشاند و این خود برای هزاره ها هویت می بخشد که از استحاله شدن و ذوب شدن در جوامع دیگر، نجات پیدا کنند. در حقیقت هست و بود هزاره ها با نام و یاد بابه مزاری گره خورده است. مزاری به هزاره ها هویت داده، هزاره ها هم به مزاری چهره ماندگاری تاریخ بخشیده اند. این است که می گوئیم هزاره بدون مزاری نمی تواند هویت داشته باشد و مزاری هم بی هزاره پایدار نمی ماند! بنا براین، با قاطعیت می توان گفت، بابه مزاری کاری نمود، کارستان! او با زنده کردن نام هزاره ها در تاریخ، نام خود را نیز در تاریخ جهان مادگار ساخت. تا هزاره زنده است، بابه مزاری زنده است. این است رمز و راز تلاشهای ماندگار بابه مزاری در تاریخ منطقه و جهان.

پایان

16 جدی سال 1390ش/ 5 جنوری 2012م - لندن آنتاریوی کانادا